

فارسی شیریں

یعنی

(فارسی نظم و نثر کے انتخاب کا مجموعہ)

مرتبہ

سید صدر الدین احمد ایم۔ اے

پروفیسر ادبیات فارسی، ٹی۔ این۔ بی۔ کالج

بھاکپور

ناشر

موتی لال بنارسی داس۔ پٹنہ ۳۴

Rs. 2. 25

۵
۲۹ (۶۰۴)

قیمت :-

۲۱۵۰ دو رو پست چکیس پیس

مطبوعه

دی آنارپریس - سبزی باغ، پٹنہ ۱۲

پیش گفتار

”فارسی شیرین“ ادبیات فارسی کے منتخبات کا ایک مختصر سا مجموعہ ہے، جو ہندوستان کی یونیورسٹیوں کے پیری یونیورسٹی امتحان کے فارسی نصاب کے واسطے تیار کیا گیا ہے۔ اس مجموعہ کا مقصد فارسی پڑھنے والوں میں فارسی ادب کے مزید مطالعہ کا ذوق پیدا کرنا ہے۔

اس مجموعے میں قدیم اعلیٰ ادب کے سہل نمونوں کے ساتھ ساتھ جدید فارسی نظم و نثر کے آسان اور دلچسپ نمونے بھی شامل ہیں۔ سچکل ہندوستان اور ایران و افغانستان میں دوستانہ روابط بڑھانے کی خاطر تعلیم یافتہ ہندوستانی نوجوانوں کو سفارت خانوں کے مختلف عہدوں پر بحال کیا جا رہا ہے۔ جن لوگوں کا ان عہدوں کے لئے انتخاب کیا جانا ہے، ان کے لئے ایران جدید کی زبان و ادبیات سے تھوڑی بہت واقفیت لازمی ہے۔ انٹرویو میں امیدواروں سے جدید فارسی میں گفتگو کرنے کی صلاحیت کا بھی امتحان لیا جاتا ہے۔ لہذا ضروری ہے کہ یونیورسٹی کے طلبہ جدید فارسی کا ابتداء ہی سے مطالعہ اور ایران کے موجودہ طرز تکلم سے بھی کچھ آشنائی حاصل کریں۔ اسی خیال کے پیش نظر

(ب)

جدید فارسی کے ایسے نمونے شامل کئے گئے ہیں، جو تحریر و تقریر دونوں کے لئے سودمند ہیں۔

اس کتاب میں اُس طریقہٴ اِطلا کی پیروی کی گئی ہے جو آجکل ایرانی کتابوں میں مروج ہے۔ فارسی الفاظ کے آخر میں جو ’ لُون ’ ہوتی ہے، وہ عَظْمَہ نہیں ہوتی بلکہ اُس کا اعلان کیا جاتا ہے۔ یہاں مجہول کا استعمال بھی متروک ہے۔ جو اسما محنوم بہ ہلے مخفی (۵) یا ’ داو ’ ہیں، اُن کے ساتھ ’ یای وحدت ’ یا ’ یای تکبیر ’ یا ’ یای توصیفی وصل ’ کرنے کے دو طریقے رائج ہیں۔ یا تو ’ ای ’ اضافہ کیا جاتا ہے یا ’ نی ’ کا۔ جیسے خانہ ای، یا خانہ پی، دانایی، دریایی، وغیرہ۔ بعض الفاظ کی اِطلا ہندوستانی کتابوں میں عرصہٴ دراز سے غلط مروج ہے۔ مثلاً ’ کشادن ’ اصل میں ’ کشادن ’ ہے۔ اور اکلندن، شکافتن اور شکفتن، اصل میں اکلندن، شکافتن اور شکفتن ہیں۔ ’ خدمتکار ’ اور ’ گناہکار ’ کو ’ خدمتکار ’ اور ’ گناہکار ’ لکھنا صحیح ہے۔

آخر میں ایک فرہنگ بھی دی گئی ہے، جو معلّم اور متعلّم دونوں کے لئے مددگار ثابت ہوگی۔ فقط

مرتب

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان	مضمون	تیمبر شماره
۱	انتخاب از اسرار التوحید	سکه ۱۸۸	(۱)
۹	انتخاب از گلستان سعدی	سکه ۱۹۱	(۲)
۳۳	انتخاب از اخلاق محسنی	سکه ۱۹۲	(۳)
۵۴	انتخاب از سفرنامه حاجی پیرزاده		(۴)
۶۷	انتخاب از داستانهای ایران باستان		(۵)
	انتخاب گوناگون		(۶)
۷۴	(۱) آداب سخوری		
۷۸	(۲) فردوسی		
۸۱	(۳) شیرینکار		
۸۷	(۴) فردیک و آسیابان		
	حصه نظم		
	۱- مثنویات		(۷)
۹۴	(۱) انتخاب از خمسه نظامی		
۱۰۲	(۲) انتخاب از منطق الطیر عطار		
	۲- قصاید		(۸)
۱۰۹	(۱) انتخاب از قصاید سعدی	سکه ۱۹۳	
	۳- غزلیات		(۹)
۱۱۳	(۱) انتخاب غزلیات خسرو	سکه ۱۹۴	
۱۲۱	(۲) برگزیده غزلهای مطهر		
	۳- قطعات برگزیده		(۱۰)
۱۲۶	(۱) برشگال هندوستان		

(۵)

- ۱۲۷ (۲) سفر
۱۲۸ (۳) آیین مردم هنری
۱۲۹ (۴) مشورت
۱۲۹ (۵) وصف شهر پتّه
۱۳۰ (۶) در تعریف انبیه هندوستان
۱۳۱ (۴) وصف هندوستان
۱۳۲ (۱) انتخاب از اشعار اقبال
۱۳۲ (۱) فصل بهار
۱۳۳ (۲) ○ عاوده مابین خدا و انسان
۱۳۵ (۳) اگر خواهی حیات اندر خطری
۱۳۶ (۱) ۵ - ۴ منظومات شعرای جدید فارسی ✓
۱۳۷ (۱) جان و تن
۱۳۷ (۲) سپید و سیاه
۱۳۸ (۳) سعی و عمل
۱۴۰ (۲) فرشته آئین
۱۴۳ (۵) ○ تنازع بقا
۱۴۳ (۶) کنار دریا
۱۴۶ (۴) شب
۱۴۷ (۸) از رحمت خدا نا امید شو
۱۴۸ (۹) تجرد و هنر
۱۴۹ (۱۳) ۷ - ۶ - ترانه های منتخب
۱۵۰ (۱) رباعیات سعدی
۱۵۲ (۲) رباعیات سرمد
-

منتخب از اسرار التوحید

شکر و سپاس و ستایش بی قیاس و سحر بی نهایت و ثنا
 و مدح بی غایت آفریدگار المصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدس
 آن خداوندی که بی غرض و غلت و طلب فایده و خیریت بلکه بجهن کرم
 و کمال عنایت و لطف و اظہار قدرت بی نهایت عالم را بیا فرید و
 با انواع خرائب و بدائع آنرا مخصوص گردانید۔ و یکی از آن جمله
 آن بود که از مشتی خاک آدم صفی را که پدر آدمیان هستند عالمیان
 است بیا فرید۔ و بهترین و گزیده ترین فرزندان آدم صفی انبیا و
 رسل را تقدیر کرد۔ و پس از طبقه انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات
 و ارباب مناجات و مقامات اند از راه معنی برسند و انبیا نزدیک
 بکمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود، چه بهر وقت و در هر قرن
 بجزت رسل و قاعده رسالت تئذری دارد، اما بهر وقت وجود

اصحاب گرامات و اباب مناقات متصور تو اند بود، تا خلایق بر احوال
و اقوال و حرکات و سکونات ایشان و قوف یا بند، و از عالم صورت
روی بعالم معنی آزند.

و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس میبود در افراوان صلوات
و تحیات و درود و آفرین از میان جهان بواسطه تکریمات ما بر روان
مقدس و تربیت مطهر در روح پاک و روضه محط رسید انبیا و قدوه
اصفیا محمد مصطفی صلوات اللہ و سلامہ علیہ متصل باد.

و بعد از درود بر سید عالم علیه الصلاة والسلام هزاران
"سجده و درود و آفرین فراوان بر روان پاک صحابه طیبین و اصل
بیت او که نجوم آسمان هدایت و شمع انجم عنایت بودند، علی
مرور الايام و تعاقب الشهور و الاعوام و اصل و متواصل باد.

حکایت ۱

چون شیخ ما ابو سعید قدس اللہ ورحه العزیز چند روز بطوس
مقام کرد و قصد نشاپور کرد، خواجہ محمود مرید که در نشاپور بوده است
مردی سخت بزرگوار و خادم صوفیان بوده است، چنانکه بعد از آنکه
شیخ بنشاپور شد او را بدید مریدان را پیش وی فرستادی و گفتی،
محمود را صبری نیک است. یک روز با مریدان محمود مرید نماز بگزارد
صمیمی است

وگفت: دوش پنجاب دیدم که این کوه که از سوی طوس است بر تنه
 شدی و ماه از میان آن بیرون آمدی - اکنون ای اصحاب صلاهی استقبال
 در دهبید که شیخ ابوسعید می آید - حج در هم آمدند و با استقلال شیخ یا
 بیرون شدند - شیخ می آمد و جمعی نیکو در خدمت شیخ - چون بیکدیگر
 رسیدند، شیخ فرود آمد و خواجہ محمود و جمع را در برگرفت و پسر سید
 و بر نشست و بشهر درآمدند - خواجہ محمود با جمع خویش گفت: چون
 پنجاب چنین دیدم که ماه بکوی عدنی کویان بزمین آمد، او را آنجا
 فرود آوریم - شیخ را بکوی عدنی کویان بخانقاه بوعلی طرطوسی فرود آوردند -
 دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کویان مجلس نهادند - در
 اول مجلس از شیخ سوال کردند که اینجا بزرگی است، استاد امام
 ابوالقاسم قشیری، می گوید که بنده بدو قدم بخدای رسد، شیخ چه می
 گوید؟ شیخ گفت: نه ایشان چنین می گویند که بنده بیک قدم
 بخدای رسد، پس مریدان استاد امام پیش امام آمدند و این سخن بگفتند -
 استاد امام گفت: پسر سید که چگونه؟ دیگر روز شیخ را سوال کردند
 که دی گفتی که مریدیک قدم بخدای رسد - شیخ گفت: بلی، امروز همین
 گویم و تا قیامت گویم - گفتند: چگونه ای شیخ؟ گفت: میان بنده و
 حق یک قدم است، و آن قدم آنست که یک قدم از خود بیرون نمی
 تاجز می، در جملہ تویی، تو در میان است - مریدان باز پیش استاد

شدند و این سخن حکایت کردند، استاد گفت: چنان است که اوجی گوید-

حکایت ۲

نواجه حسن مودب گوید رحمتہ اللہ علیہ چون آوازه^{مرتب} شیخ در نشا ابوال-
 منتشر شد، که پیر صوفیان آمده است از مینه و در کوی محفل^{مجلس} کوبان
 مجلس میگوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی تیر باز میبهد- و من
 صوفیان را عظیم دشمن داشتمی- گفتم صوفی علم نداند، چگونه مجلس گوید و
 علم غیب را خدای تعالی بیج پیغامبر و بیج کس نداد و نهد او از اسرار
 بندگان حق تعالی چگونه خبر باز دهد- زودی برسیل^{حاضرین} امتحان مجلس
 شیخ در آمد و در پیش تخت او نشستم، جامه های فاخر پوشیده
 و دستاری طبری بر سر بسته با دلی پر انکاز و داوری- شیخ مجلس
 می گفت، چون مجلس باخر آوردند از جهت در ویشی جامه خواست-
 هر کسی چیزی میدادند- دستاری خواست- مراد دل افتاد که
 دستار نویش بدهم- باز گفتم مرا این دستار از اهل^{مخوف} بهر پیر آورده اند
 و ده دینار نشا بوری قیمت این دستار است، ندهم- دیگر باره شیخ
 حدیث دستار کرد- مراد دیگر باره در دل افتاد که دستار را بدهم، باز
 صد^{صالح} اندیشه را در کردم، و همان اندیشه اول در دم آمده بود- پیری در پهلوی
 من نشسته بود، سوال کرد، که ای شیخ! حق سبحانه و تعالی باینده

سخن گوید؟ گفت: گوید، لیکن از هر دستار طبری دوباره پیش سخن
نگوید، بان مرد که در پهلوی تو نشسته است دوباره گفت که این
دستار که در سردای باین درویش ده، و او میگوید که ندانم که قیمت این
دستار ده دینار است و مرا از آن بهره‌بر آورده اند. حسن مؤدب
گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد. بجز خاتم و فراپیش
شیخ شنیدم و یوسه تیر پای شیخ دام و دستار و جامه بدان درویش دادم
و هیچ انگار و درازی در دل من نماند، بنومسلمان شدم و در مال و نعمت
که داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ بایستادم.

○ حکایت ۳

مردی یکی بنزد یک شیخ ما آمد و گفت: ای شیخ! آمده‌ام
تا از امر الحق چیزی با من بگوئی. شیخ گفت: باز گرد تا فردا با ما آید و
فردا با آئی. آن مرد برفت. شیخ فرمود تا آن روز موشی بگیرند و در
دخفه کرده و در آن حقه را حکم کردند. دیگر روز آن مرد باز آمد
و گفت: آنچه وعده کرده‌ای بگوئی. شیخ بفرمود تا آن حقه را بوی
دادند و گفت: زینهار تا سر این حقه باز نمانی. آن مرد آن حقه را
بستد و برفت. چون بخانه رفت سودای آتش گرفت که آیا درین
حقه چه ستر است. بسیار جهد کرد تا خوشین نگاه دارد، صبرش بود
چهار

درحقیقت باز کرد- موش بیرون جیب و برفت- آن مرد پیش شیخ آمد و گفت: ای شیخ! من از تو سر خدا می خواستم، تو موشی در حقیقت کردی و بمن دادی- شیخ گفت: ای درویش! با موشی در حقیقت بتو دادیم، تو پنهان نتوانستی داشت، خویش را بحق تعالی چون توانی نگاه داشت، و سر حق را با تو چون گویم، که نگاه نتوانی داشت -

حکایت ۴

شیخ ما گفت که وحی آمد بهوسی علیه السلام کی بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی اختیار کنید- صدکس اختیار کردند- وحی آمد که ازین صدکس بهترین اختیار کنید، ده کس اختیار کردند- وحی آمد که ازین ده کس بهترین اختیار کنید- سه کس اختیار کردند- وحی آمد که ازین سه کس بهترین اختیار کنید- یکی اختیار کردند- وحی آمد که این یگانه را بگو بیز تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد- او چهار روز حملت خواست، و گرد عالم میگشت که کسی طلب کند- روز چهارم بگویی فرو میشد- مردی را دید که بفساد و ناشایستگی معروف بود، و انواع فسق و فجور در او موجود بود، چنانکه انگشتش نمای گشته بود- خواست که او را ببرد، اندیشه بدش در آمد که بظاهر حکم نیاید کرد، و او بود که او را قدری و پایگامی بود، بقول مردمان حظی بوی فرو نتوان کشید، و باینکه مرا خلق اختیار کردند

که، تو بهترین خلقتی، غره نتوان گشتت - چون هر چه کم بمان خود خواهد بود، این بمان در حق خویش برم بهتر - دستار در گردن خویش انداخت و بنزد موسی آمد و گفت: هر چه نگاه کردم هیچکس را بدتر از خود ندیدم - وحی آمد موسی که آن مرد بهترین ایشان است، به آنکه طاعت او بیش است، بلکه با آنکه خویشتر را بدترین دانست -

حکایت ۵

در آن وقت که شیخ مائیس الکریمی ^{در آن زمان} بنشایور بود، مردمان یک سال سخن نمجان و احکام که ایشان نهاده بودند، بسیار می گفتند و عوام و خواص مردم بیکیار در زبان گرفته بودند که امسال چنین و چنان خواهد بود - یک روز شیخ ما مجلس می گفت، و خلق بسیار جمع آمده بود، چنانکه محمود مجلس آورده است، و آنکه بزرگان حاضر بودند - شیخ مادر آخر مجلس گفت، که ما امروز از احکام نجوم سخن خواهیم گفت - همه مردمان گوش هوش بر شیخ نهادند تا چه خواهد گفتند - شیخ گفت: ای مردمان همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد همچنانکه ^{چون مروج که در کتب سوره زمره} یارینم همه آن بود که خدای تعالی خواست، و صلی الله علی محمد و آله اجمعین - دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد - فریاد از خلق برآمد -

حکایت ۶

شیخ گفت قدس الدروس، که وقتی زنبوری بموری رسید -
 اوراد بید که دانه بگندم می برد بخانه و آن دانه زبرد را بر میزند، و آن
 موربان زبرد بر می آید و جمل و حیل بسیار آنرا می کشند و مردمان پای
 براد می نهاده و او را خسته و افکار می گردند - آن زبور آن مور را گفت
 این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه ای بر خود نهاده ای؟
 دانه برای یک دانه محقر چندین مذلت می کشی، بیای تا به بینی که من چگونه
 آسان می خورم و از چندین نعمت های بالذات بی این همه مشقت نصیب
 می گیرم، و از آنچه نیکوتر و بهتر است و ثنایسته براد خویش بکار می برم -
 پس مور را با خوشبینی بکافان قضای برو، بجایی که گوشت نیکو و فریتر
 بود، بنشین و از جای که ناز کنز بود سیر بخورد، و پاره ای فرا هم آورد
 تا ببرد - قصاب فرا آمد و کار دی بردی زد، و آن زبور را بدو نیمه
 کرد و بینداخت - آن زبور بر زمین افتاد و آن مور فرا آمد و پایش
 بگردنت و می کشید و می گفت: هر که آنجا نشیند که خواصدم مرادش
 چنانش کشد که نخواهد و مرادش نبود -

منتخب از گلستان سعری

حکایت ۱

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بنشیند و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرغوب و شکر
سلطان مغلوب حکم آنکه بلاذری مینماید از قله کوهی بدست
آورده بودند و لحیا و مادای خود کرده، ملائکان ممالک آن طرف
در رفح مضرات ایشان مشورت کردند، که اگر این طایفه هم برین
نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممنوع گردد
دزدختی که اکنون گرفت است بجای به نیروی مردی برآید ز جای
ویش همچنان روزگاری صلی ^{بگردد} روشی از پنج برنگلی نوا
هر چه پیشه شاید گرفتن به ^{چو بر شد} شاید گذشتن به پیل
خار سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس بر گماشتند و فرست
نگداشتند، تا وقتی که در بر قومی روانه بودند و بقیه خالی مانده

بر آوردن، که آنش نشانند و آنکه گذاشتن و افعی کشتن و بچه

نگاهد اشتن کار خرد مندان نیست

ایر که آب زندگی با ^{سیرت} خرد ^{سیرت} هرگز از شاخ بید می نخوری

با ^{سیرت} کویا به ^{سیرت} لوله گام مبر ^{سیرت} کزنی بود یا شکر شوری

دلیر چون این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً به پسندید،

دیر حسن و رای ملک آفرین خواند، و گفت: آنچه خداوند فرمود

عین حقیقت است، که اگر در سلک صحبت آن بدان منتظم ماندی

طبیعت ایشان گرفتگی، اما بنده امیدوار است که بعشرت

صالحان تربیت پذیرد، و خوی خرد مندان گیرد که هنوز

طفل است، و سیرت یعنی وعاد آن گروه در نهاد او متمکن

نشده ³⁻⁵⁻⁷³

پسر نوح با بدان به نشست. خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کیف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و ضایفه ای از ندما بشفاعت پار شدند،

تا ملک از سر خون ادد گذشتک، و گفت: بخشیدم اگر چه صلحت

ندیدم

دانی که چه گفت زال باستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم لبی که آب سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

دکبا

فی الجمله سپهر را بناز و نعمت بر آوردن گرفت و استاد
 ادیب بتر بیت او نصیب کرد، تا حسن خطاب و رد جوابش در
 آموخت، و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد، چنانکه در نظر
 بزرگان پسند آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک ششم ای سها
 می گفت که، بتر بیت عاقلان در او اثر کرده است، و جهل قدیم
 از چلبت او بدر برده - ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت:

آنرا عاقبت گرگ زاده گرگ بشنود

گرچه با آدمی بزرگ شود

سهالی دو برین آمد، ظایف او باش محبت در او پیوستند
 و عقد موافقت بستند، تا بوقت فرصت و صرد و پیرش را بکشتند و
 نعمتی بقیاس برداشتند، و در مقاله دزدان بجای پورا بنشست

بان و عاصی شد - ملک دسنت پیر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی لهرج بر او بنامد -
 تا کسی بتر بیت نشود ای حکیم کس ای مداف

باران باران که در لقا ذلت طبعش خلاف نیست

چرخ از باغ لاله روید و از شوره بوم خوش

زمین شوره سنبل بر نیاید درو تخم عمل ضایع مگردان
 نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

یا به تشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زارغ بیه
گفت: این مناسب حال گفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشیده ای که مهر که خیانت و زرد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
مکنند و حکما گویند، چار کس از چار کس بجان بر بخند، حوامی از سلطان
و زرد از پاسبان، و فاسق از غماز، و کوسبی از محتسب، و آن را که
از حساب پاک است از محاسبه چه پاک است و نه (در کوی مکه)

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفیع تو باشد مجال دشمن تنگ

مژن تو پاک باش و مدار از کس ای برادر پاک

ز تند جامه ناپاک گازران بر سنگ بگش
گفتم: حکایت آن رویه مناسب حال نیست که دیدنش گریزان
و بی خوشنشین آفتان و غیر آن کسی گفتش چه آفت است که موجب چزین
مخافیت است؟ گفتا: شنیده ام که شعر را بسخره می گیرید، گفتا: ای
ن سفیه شعر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابَهت، گفتا: تمامش
که اگر حسودان بضرض گویند شعر است و اگر فتنه آیم که غم تخلیص من
دارد، تا تفنیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود ما را گزید
مرده بود، ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنتان

دو کین اند و مدعیان گوشه نشین، اگر آنچه حسن سیرت است، بخلاف آن تقریر بکنند و در معرض خطاب بادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مخالفت نباشد، پس مصلحت آن بنیم که ملک قناعت است

حراست کنی و ترک ریاست گویی

بدریا در منافع بی شمار است و اگر خواهی سلامت برکنار است

سخت است که رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من دالم کشید و سخن های رنجش آید گفتن گرفت، کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت - قول حکما درست آمد که گفته اند، دوستان

دلزدان بکلام آید که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست دشمنان آنکه در نعمت زند ^{بسیار} لاف یاری و برادر ^{بسیار} خواندگی

دوست آن دالم که ^{چنانچه} گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی

بها و با ^{دوستان} دیدم که منقرحی شود و فصاحت بغرض می شنود، بنزدیک

صاحب دیوان رقم به سابقه معرفی که در میان ما بود صورت حالش بیان

کردم و اهل بیت و استحقاقش بگفتم تا بگامی مختصرش نصب کردند -

چندی برین برآمد، لطف طبعش را دیدند و حسن تدبیرش را ^{را}

پسندند، و کالاش از آن درگذشتند، بمرتبی والا تر از آن متمکن شدند

چونینم سعادتش در ترقی بود، تا با ارواح برسد و مقرب

حضرت سلطان و مشاور الیه و معتمد علیه گشت، بر سلامت حالتش

شادمانی کردم و گفتم
 ز کار بسته ببندیش دل شکسته مراد که آب چشمه حیوان درون تار کبیریت
 در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد، چون از
 زیارت که با آدم دو منزلم استقبال کرد، ظاهر حالش را دیدم
 پریشان و در هیأت درویشان، گفتم چه حال است؟ گفت،
 آنچه آن که تو گفتی، طایفه ای حمله بردند و بنیاتم منسوب کردند و
 ملک دام ملکه در کشف خفیت آن ^{مکان} انقضای فرمود، دیاران قدیم و
 دوستان صمیم از کلاه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش
 کردند.

بنی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست برهنند
 اگر روزگارش در آرد پای همه عالمش پای بر سر نهند
 فتح کائنات فی الجمله بالذراع عقوبت گرفتار بودم، نادان صفتی که فرود
 سلامت حجاج برسد از بند گرام خلاص کرد و ملک مورد و ثم خاص.
 گفتم آن زبانت اشارت من قبولت نیاید که گفتم، عمل پادشاهان
 چون سفر در پاست خطرناک و سودمند، یا گنج برگیری یا در طلسم

بجبری ۱۵-۱۶-۶۷

یا از برود دست کند خواه در کنار یا موج روزی انگندش مرده بر کنار
 مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش بلامت خراشیدن و

نمک پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردم
 ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
 و گمره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کز دم

حکایت ۳۳

ملک زوزن را خواجه ای بود که بم نفس نیک محضر، که هکذا را
 در هوا همه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی - اتفاقاً از او حرکتی
 در نظر سلطان ناپسند آمد - مصادره فرمود و عقوبت کرد - بهر صدگان
 ملک بسوا این نعمت او معترف بودند و بشکر آن هر تن در مدت نزدیک
 او رفتن و ملا طقت کردندی و در جر و محاقبت روانداشتندی
 صلح بادشمن اگر خواهی هر که که ترا در قضا عیب کند در نظرش تخمین کن
 سخن آسز بر دهان میگردد مودی را ^{ببین} سخنش تلخ خواهی و هوش شیرین کن
 آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بقتی در
 زندان بماند - یکی از ملوک نوآسی در حقیقه پیمایش فرستاد، که ملوک
 آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عرتی کردند، اگر رای
 عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت
 خاطرش هر چه نما ترستی کرده شود و اعیان این مملکت یابد او
 منتظرند و جواب این حرف را منتظر - خواجه برین وقوف یا ذلت

و از خطر اندیشید و بجوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق
 بنشست و روان کرد. یکی از متعلقان واقف بشد و ملک را اعلام
 کرد که فلان را که مجلس فرمودی با ملوک نواحی ^{در این} مراسله دارد. ملک بهم
 برآمد و کشف این خبر فرمود؛ ^{بیاورد} تا صادر را بگریفتند و رسالت را بخوانند
 بنشسته بود که حسن ظن بزرگان پیش از فضیلت ماست، و تشریف
 قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست چکم آنکه پرورده نعمت
 این خاندان است و باندک مایه تغییر خاطر با ولی نعمت بیوفائی
 نتوان کرد.

آنرا که بجای نیت مردم گرمی عذرش بنه از کند بگری ستمی
 ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد، و خلعت و نعمت
 بخشید، و عذرخواست که خطا کردم که بی گناه بیازردم. گفت: ای
 خداوند بنده در این حالت مرخصاوند را خطای نمی بیند، بلکه تقدیر
 خداوند تعالی بود که این بنده را مکر و صی برسد، پس بدست تو
 اولی تر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت، و حکما
 گفته اند:

گرگزینت رسد ز خلق مرغی ^{درین} که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
 از خدادان خلاف دشمن و دوست ^{تو} که دل هر دو در تصرف اوست
 گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اصل خورد

۵ حکایت ۱۵۴

نی چند از روزندگان متفق ساحت بودند و شریک رنج و
 راحت - خواستم تا مراقت کنم مراقت نکردند - گفتم: از کرم
 اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و
 نایده دریغ دافتن، که من در نفس خویش این قدرت و سرعت
 می شناسم که در خدمت مردان پادشاهان یا شتم نه باره خاطر لایکی زان
 میان گفتم: از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها
 دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سک صحبت ما منتظر

کرد
 چه دانند مردم که در جامه کسیت نویسنده داند که در نامه چیست
 و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش
 نبردند و بیاری قبولش کردند روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه
 بیای حصار خفته دزدی تو فیک برقی رفیق برداشت که بطهارت
 می روم و بغارت می رفت، چند آنکه از نظر درویشان غایب شد
 بهرجی بر رفت و درجی بدزدید، تا روز روشن شد، آن تاریک
 مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته، همه را بقلعه در آوردند و
 بردند و بزدان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق

عدولت گرفتیم -

چو از قومی یکی بیداشی کردی نه که را منزلت ما نداند نه را
 شنیدی که گوی در غلف خوابی بیا لایب همه گادان ده را
 گفتم: سپاس و منت خدای را که از برکت درویشیان محروم
 نهادم گرچه بصورت از صحبت و حید افتادم، بدین حکایت گفتمی
 مستنصیب گشتم و امثال مرا همه عمر آن نصیحت بکار آید
 بیک نازک شنیده در مجلسی بر خجسته دل هو شمنان بسی
 اگر یکه ای پرکنند از گلاب سگی دروی افتد کند منجلاب

الحاکم حاکیت ۵

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه
 ترک سماع فرمودی و بخلوت و عدولت اشارت کردی، عنقوان
 شبایم غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار بخلوف رای
 مرتبی قدمی بر نیتی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتیم، و چون نصیحت
 شیخم یاد آمدی گفتمی:

بیت
 قاضی را با ما نشینید بر نشاند دست را
 مختسب گرمی خورد معذور داد دست را
 تا شیبی بر مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم

گونی رگ جان می گسلد ز خمر ناسازش
 ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش
 گامی انگشت سرفشان از او در گوش و آبی بر لب که خاموش
 نه بنید کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشتی
 چون داد آواز آمد آن بر لب سمرای که خدا را گفتم از بهر عسرای
 ز بیم در گوش کن تا نشنوم یا دم بگشای تا بیرون روم
 فی الجمله، پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند
 مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی همتا آمد برداشتم بنیر اند که چند از شب گذشته است
 درازی شب از هر گان من پرس که یکدم خواب در چشم نگشته است
 با مرادان بحکم تبرک دستاری از سر و تیاری از کمر بگشادم
 و پیش معنی نهادم، و در کتابش گرفتم، و بسی شکر گفتم - یاران
الادب من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عظم حمل
 کردند، یکی زان میان زبان تعرض در آن کرد و ملامت کردن آغاز
 که این حرکت مناسب برای خردمندان نکرده می، خرقه متشیخ
 بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و
 قراضه ای در دلف

مطربی دولا از این نخسته سمرای کس دو بالاش ندیده در یک جای

راست چون باگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
 مرغ ایوان زهول او، پسر بید مقرر ما برد و خلق خود بدرید
 گفتیم: زبان تعرض مصلحت آنست که کونا کئی، که مرا کرامت
 این شخص ظاهر شد، گفت: مرا به کیفیت آن واقف بگردانی تا
 منش هم تقرب کنم، و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم - گفتیم:
 بی، بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و
 مو عظم بلوغ گفته و در سماع قبول من نیامده، انشیم طالع میمون و نجات
 همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت
 زندگانی گرد سماع و مخالفت نگردم -

سینه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
 گر نغمه کند و در نه کند دل بفریب
 در پرده عشاق و خمر اسان و حجاز است
 از خنجره مطرب گروه نه زبید

۱۶۰ - ۲۰۸ حکایت ۶

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف یفغان آمده،
 و خلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده - شکایت پیش پدر برد و
 اجازت خواست که حرم سفر دادم مگر بقوت باز و دامن کاخی فرا چنگ

آدم

فضل و صبر ضایح است تا نمایند خود بر آتش نهند و مشک بسایند
 پدر گفت: ای پسر خیال محال از سر بد کن و پای قناعت
 دلدامن سلامت کش که بزله گان گفته اند: « دولت نه بکشیدن
 است چاره کم بکشیدن است »
 کس نتواند گرفت دامن دولتتا بزور

کوشش بی فائده است و سمه بر ابروی کور
 چه کند ز درمند و ارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
 اگر هر سه مویت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چه بخت یابد باشد
 پسر گفت: ای پدر تواند سفر بسیار است از نزاهت خاطر و
 جز منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب، و تفریح بلدان و
 محاورت خلایق، و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و کتسب، و
 معرفت یاران و تجریت روزگاران، چنانکه سالکان طریقت
 گفته اند:

نایدگان و خانه در گروهی هرگز ای خام آدمی نشوی
 برو اندر جهان تفریح کن پیش ازان روز که جهان بروی
 پدر گفت: ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمار است
 ولیکن مسلم پنج طایفه راست، نخستین، بازو گانی که با وجود نعمت

و کسبت غلامان و کنیزان دادد دلا و بزدان اگر دان چایک، مهر
روز بشهری و مهر شب بمقامی و مهر دم بتفرج گامهی از نعیم دنیا
منمنخ کرده

منم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

مهر جا که رفت نیمه زدو بالگاه ساخت

و آنرا که بر مراد هسان نیست دسترس

در زاد بیم خویش غریبست و ناشناخت

دوم، عالی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه پلاغت

مهر جا رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زد و طلاست که مهر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ ناده نادان بشهر و مانند که در دیار غریبش هیچ نستانند

سیم، خوب روی که درون صاحبان بچالست او میل کند

که بزرگان گفته اند، اندکی جمال به از بسیاری مال، و گویند

روی زیبا مردم دلهای خسته است و کلید درهای بسته،

لاجرم صحبت اولای همه جای نفیست شناسند و خدمتش را منت

دانند

شاهد آن چاکر و در حرمت دعوت بیند

هر که برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پیرطاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تومی بنیم بیش
گفت خاموش که هر کس که سجالی داد

هر کجا پای نهد دست نداردش پایش
بهرام، خوش آدازی که به حجه داودی آب از جریان و
مرغ از طبران باز دارد، پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان
صید کند و اباب حتی بنادامت او رغبت نمایند با انواع خدمت
کنند،

چه خوش باشد آهنگ نرم حوزین گوش سر یگان مست صبور
به از روی زبیاست آواز خوش که آن حظ نفس است این توجیح
یا کمیند پیشه وی که بسی با ذوق فانی حاصل کند تا آبروی از بهر
نان ریخته نگردد، چنانکه خرد منوان گفته اند:

گر پهری رود از شهر خویش سختی و محنت برود پینه دوز
در بحرانی نتد از مملکت گرسنه محنت ملک میروند
چنین صفت ها که بیان کردم، ای فرزند در سفر موجب

جهت خاطر است و ذاعیه طیب عیش، و آنکه ازین جمله بی بهره
است بخیا باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان
نشود

هر آنکه گوش گیتی بکین او بر خاست
 بقیر مصلحتش بصبری کند ایام
 کیوتری که دگر آشیان نخواهد دید
 تقنا طمی بر روشن تابسوی دانه و دام
 پسر گفت: ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
 رزق اگر چه مقسوم است با سباب حصول آن فعلق شرط است، و
 بلا اگر چه مقدار از ابواب دخول آن امر از واجب است،

رزق اگر چند بی گمان نرسد شرط عقل است جستن از درها
 و هر چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان از درها
 درین صورت که منم با پیل دمان بزخم و شیر زیان پنجه در افکنم،
 پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین پیش طاقت بی نوائی
 یعنی آرام

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق بجای اوست

شب هر نو انگری بسرای همی رود

دروش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را موداع کرد و همت خواست در وان شد و

با خود همی گفت

هنر و جو بخش نباشد یکام بجای رود کش ندانند نام

همچنین تا بر سید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ

صهی آمد و خر و ش بفرسنگ می رفت، گروهی مردمان را دید هر یک
بفرایند ای در معجزت سنه و رخت سفر بسته، جوان را دست عطا بستند
بود زبان ثنا بر گشود، چند آنکه زاری کردیاری نکردند، ملاح بی مروت
بجنده برگردید و گفت:

زندانای نتوان رفت بزور از دریا

زورده مرد چه باشد زریک مرده بیار
جوان را دل از طعنه ملاح بهم بر آمد، خواست که از او انتقام
کشند، کشتی رفته بود، آواز داد و گفتند: اگر برین چاهه که پوشیده ام
قتاعت کنی دریغ نیست، ملاح طع کرد و کشتی بازگردانید، چند آنکه
ریش و گر بیان بدست جوان افتاد، بخود در کشید و بی محابا کوفتن
گرفت، یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین داشتی دید و پشت
براد- جز این چاهه نداشتند که باو بمصالحت گرایند و باجرت
مصالحت نمایند، بعد از ماضی در قدمش نهادند و بوسه چند بنطاق
بر سر و چشمش دادند- بس یکشتی در آوردند و روان شدند تا بر سیدند
بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده، ملاح گفت: کشتی را
خلل هست، یکی از شما که دلاور تر است باید که بدین ستون
برود و خطام کشتی بگیرد، تا عمارت کنیم- جوان بخرو دلاوری که
در سر داشت، از خصم دل آلوده نیندیشید، و قول حکما معتبرند

که گفته اند، هر که را اینجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
 برسانی از پاداش آن یک بخش همین میباش که بیکان از جراحات
 بد آید و آزاد دل بماند

چرخش گفت بکنش باخیل تا شمشیر دشمن خراشیدی این میباش
 مشو این که تن سنگدل گردی چون زد دستت دلی بنگ آید
 سنگ بر باده حساسه وزن که بود که حساسه سنگ آید
 چند آنکه در کشتی یسا عد بر پیچید و بالای ستون رفت
 ملاح زمام از کفش در گسلایند و کشتی براند، بیچاره میتر بماند،
 روزی دو بلا و سخت کشید، و سختی دید، سوم روز خوابش گریبان
 گرفت و با آب انداخت، بعد از شبها زوزی دیگر بر کف او افتاد،
 از حیالتش رفتی مانده، برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
 بر آوردن، تا اثری قوت یافت، هر در بیابان نهاد و همی رفت،
 تا تنه و بی طاقت با سر جاهی رسید، قومی بر او کرده و شربتی
 آب بر پیشبیری همی آسنا میدند جوان را پیشبیری بود طلب کرد و
 بیچارگی نمود، از همون نیواوردند، دست تعدی دراز کرد، میسر نشد،
 بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی محابا زدند
 و مجروح شد

پشته چو پر شد بزند پیل را با همه تند و صلابت که او سرت

مورچگان را چو بود اتفاق شیرزبان را بدرآند پوست
 حکم ضرورت در پی کاروانی اُفتاد و بر رفت، شبانگه بر سینه
 بقامی که از دزدان پرخطر بود، کاروانیان را در لوزه بر اندام
 او فتاده و دل بر هلاک نهاده، گفت: اندیش برادر یکدیگر یکی منم
 دین میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری
 کنند، این بگفت، و مردم کاروان را بلاف اودلی قوی گشتند و به
 صحبتش شادمانی کردند و بزراد و آبش دستگیری واجب دانستند -
 جوان را آتش محده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته،
 لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و درمی چند آب در سرش
 آشامید، تا دیود روش بیارمید و بخت پیر مردی بهمانندیده
 در آن میان بود، گفت: ای یاران من ازین بزرگ شما اندیشناکم،
 نه چند آنکه از دزدان، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده
 بود و بشب التئویش لوریان در خانه تنها خوابش می برد، یکی را پیش خود
 آورد تا تنهای بریدار او منصرف کند، و شبی چند در صحبت او بود،
 چند آنکه بر درهایش اطلاع یافت، بسر و سفر کرد، با مردان دیدند
 عرب را گریان و عریان، گفتند، حال چیست، مگر آن درهای ترا دزد
 برد؟ گفت: لا والله بزرگ برد، چه دانید اگر این هم از جمله دزدان
 باشد که به عیاری در میان ما تحبیر شده است، تا بوقت فرصت یاران

با خمر کند، مصلحت آن بنیم که مرورا نخته بماتیم و برانیم - جوانان را تند پیر
 پیر استوار آمد، و همانی از منت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
 و جوان را نخته بگذاشتند، آنکه خیر یافت که آفتابش در کتف یافت،
 سر بر آورد، کاردان رفته دید، بچاره لسی بگیر دید، سه بجای نبرد، نشسته
 و بی نوازی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

در شتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بقرمت لسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکر یان

دور افتاده بود، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیئتش نگه

می کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صفت حالش پریشان، پرسید:

الکجائی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود

افاده کرد، ملک زاده را بر حال نباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت

داد، و معندی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد - پدر دیدار او شادمانی

کرد و بر سلامت حالش شکر گفت - شبانگه ز آنچه بر سر او رفته بود،

از حالت کشتی و جو بلاح و روستایان بر سر چاه و مقرر کار و انیان

با پدر همی گفت، پدر گفت: ای پسر نگفتمت صنگام زلفیق که تنی

دستان را دست دیری بسته است و سر پنجه شیرین شکسته

چم خوش گفت آن تنی دست سلخو را

جوی ز بهت از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر هر آینه تاریخ نبوی گنج پنداری، و
تا جان در خطر نهی بردشمن ظفر نیابی، و تا دانه پریشان نکتی نخرین
برنگیری، نه بینی بانگس مایه رنجی که مردم چه تحصیل راحت کردم، و به
نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گر چه بیرون از رزق نتوان خورد در طلب کا صلی تشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام ننگ هرگز نه کند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم نخل باه گران صلی کند
پدر گفت: ای پسر ترا درین نوبت ننگ یا درمی کرد و اقبال
رهبری که صاحب دولتی در تو رسید بر توبه بخشاید و کسر حالت را
بتفقدی جبر کرد، و چنین اتفاق نادر افتد، و بر نادار حکم نتوان کرد،
ز نهاد تا بدین طبع دگر باره گردد و لاج نگر دی

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود، باری
بجکم نقرج با تنی چند خا عیان به مصلاهی شیرانه برون رفت، فرمود
تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب گردند، تا هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او
بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام ریاطی بیازبچه تیر اند هر طرفی
می انداخت، باد صبا تیر او را بجلقه انگشتری در بگذراند، و خلعت او
نعمت تمام یافت، و خاتم بومی از زانی داشتند، پسر تیر و کمان

را بسوختند، گفتند، چرا کردی؟ گفتند: تا رونق نخین بر جای ماند
 که بود که حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
 گاه باشد که کودکی نادان بخلط بر هدفت نرند تیری

انتخاب از اخلاق محسنی

در دعا

دعا عرض نیاز است بدرگاه الهی و در خواستن مرادات
از فیض و فضل یا منتای و سر صاحب دینی را که کلید دعا باشد
آید سر آینه بوعده ادعوی استنجب لکم در اجابت بر روی
وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت است یا برای دفع
ضرر و سلاطین را از هر دو نوع چهاره نیست -

یکی جهت منافع که نظام ملک و قوام سلطنت است هر آینه
آنها براری و نیاز از حضرت غنی کار سازد درخواست باید نمود تا
بفرغت بر سر بر اهرت تمکن تواند بود
بر مسند نازکی شنید بر آید
دوم دفع ضرر که آن هجوم خصم و غلبه دشمن باشد یا بلاهای
دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکار واری و دعا خد دفع

ای که تو آری کنز بلا جان را خرمی میرود
 با تضرع باش ناشنا آوان شنوی
 کین تضرع را بر حق قدر است
 ای خوشا چینی که آن گریان است
 آخر هر گره به ما خنده ایست
 مرد آخرین مبارک بنده ایست
 در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا
 که سلطان عدالت شعار بگشاید بیشک بهر طرف اجابت و نشانه
 استجابت میرسد بجا باد

ز یاد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز باران
 پایید بشاید که سوار با بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فریبسته
 گشت بمنزله آلودی بوی آبی نهاد و دغدغه در خاطر خود و بزرگ
 افتاد بخی از اهل تخیم میگفتند که تمام این شهر بوی اسطوخودوس گشت آب
 خراب خواهد شد مردم دل از خانه مان برداشتند و جزیره و قریه در
 خلافت افتاد چون کار از حد گذشتند و طاقنت طاق شد که جموع
 بسلطان کردند و امر د عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد
 و خود بخوابت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد فی الحال باران منقطع
 شده آفتاب بر آمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک

اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در باره خود
 و ایشان کند بیشتر اجابت اقران می یابد
 پادشاهی که نهاد از ره لطف بر سرش انفس منشا می باشد
 هر چه می خواهی از او خواه که او دین هر چه از او می خواهی

در شکر

شکر سپاس و ستایش باشد منعم را با نعام او و چون نعمت
 سلطنت بزرگ ترین نعمت است پس سلطان باید که بشکر گذاری
 و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بر زبان
 و هم با اعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و
 داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت
 اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته بشکر گذاری حق را یاد
 کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت
 اما شکر بجوارح آنست که قوت هر یک آن را در اطاعت منعم صرف
 کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که برای عضو مخصوص است
 مشغول کند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند
 و در علما و صالحان نظر عورت بگرد و در اعضا و زیر دستان بشکفت
 نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی و اخبار حضرت نبوی

علیه الصلوة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصائح مشایخ
 اهل یقین است و طاعت دست احسان با فقیران و محتاجان
 و طاعت پامی رفتن بمساجد و محابد و مزارات اولیا و تفقد
 درویشان خالص و زیارت گوشه نشینان بی طمع و علی هذا چون
 شکر گذاری سبب زیادتی نعمت است و حق سبحانه ملک و
 مال و جاه و جلال او را زیادت کند داند

شکر سومی شهر سعادت برد هر که کند شکر زیاده برد
 آورده اند که سلطان سنجرماعنی در دیوبندی گذشت خرقه پوشی بر سر راه
 ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان
 جواب وی گفتند درویش گفت سلام کردن سنت است و
 جواب سلام باز دادن فرض، من سنت بجای آوردم، تو چه آنزک
 فرض کردی، سلطان از روی انصاف عنان باز کشید و باعث ترانه
 ده آمده فرمود که ای درویش بشکر گذاری مشغول بودم و از جواب
 تو غافل گشتم درویش گفت که اشکر میگردی گفت خدای را که
 منعم مطلق است و همه نعمتها داده او است و همه عطا یا فرستاده
 او

از ماه تا بابه ای و از عرش تا بفرش هر زده از او شده مستغرق نعم
 درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که

بکلمه اَلْحَمْدُ لِلَّهِ سَبَّحَ الْعَالَمِينَ که شکر جمیع نعمتها درین کلمه
 مندرجست درویش گفت که ای سلطان تو طریقه سپاسداری
 نمیدانی و وظیفه شکر بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان
 نعمت الهی و مطابق موهبت نامتناهی باشد و روزگار دولت ترا
 حاصل دایم شوکت ترا شامل است شکر نه همین باشد که بکفایت غلبه
 نغمه سرای زبان را بر گلبن اَلْحَمْدُ لِلَّهِ مترجم داری و بس شکر
 سلاطین آنست که بر هر چه دارند شکر می کنند که مناسب آنست بجای
 آردند سلطان سنجق التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان، درویش گفت
 شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان، و احسان با جمیع آدمیان،
 شکر نسبت مملکت و وسعت عرصه ولایت طبع ناکردن در اطلاق
 رعیت، و شکر فرمان رسانی حق خدمت فرمان بران شناختن،
 و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر ائمه و اولاد گان بخاک نزلت و
 ابدار رحم کردن، و شکر معموری خزانة صدقات و نهرات را بجهت
 اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان
 بخشودن و شکر صحت بیماریان ستم رسیدن از قانون عدل شفای کلی
 ارزانی فرمودن و خلاصه شکر گذاری آنست که در حال خشم و رضا
 جانب حق فرونگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری
 نیاسایند در دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان در خویش دریافته خواست که از مرکب
 فرود آید و وی را زیارت کند چون درنگ نیست بیج جا در خویش را
 ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را نوشتند و دستور العمل
 روزگار خود ساخت

پند حکیم صیقل آینه دل است مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل است

در صبر

صبر شکیبایی باشد بر هر مکروه و بلیاتی که از حق تعالی پهنده
 میرسد و صبر صفتی بغایت مقبول است و منقبت صبر همین پس
 است که بمضمون **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ** عون الهی در دنیا
 ایشان باشد در اقبال آمده است که حق سبحانه وحی فرستاد بجهت
 داود علی نبینا وعلیه السلام که ای داود تکلف نمایی تا اخلاق
 مرا پیرایه روزگار خود سازی و از جمله صفات من یکی آنست که
 صبورم

صبر بهتر مرد را از هر چه هست تا بیا یارم مراد خویش دست
 هر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر گذارد و در تیر خردنگ
 امیدش هدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج است در خانه
 راحت جز بدین کلید نگشاید

کلید در گنج مقصود صبر است در بسته آنکس که بگشود صبر است
 آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او
 در همی مشاورت میفرمود و قصص را که نزد می در بر این وی افتاده بود و
 هر ساعت امیر را میگزید و به نیش زهر آلود خود زهر میرسانید تا وقتی که
 نیش وی از کار بیفتاد و زهر زهری که داشت بکار برد آن امیر مطلقاً
 در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در او ظاهر نشد و سخنش از قیام
 عقل و قاعده حکمت استخراج نیافت تا بجا آمد و کزدم را از جامه بیرون
 کرد این خبر پادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازم
 آمد سلطان فرمود که در حق ضرر از نفس واجب است تو چرا دیر در آواز
 غمخوار از خود مدفع نساختی بواب داد که من آن نیم که شرف مکالمه
 چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر نزد می قطع کنم و اگر امروز در مجلس
 بزم بر پیش کزدم صبر نمانم کرد فرود در محرم که لازم به تیغ زهراب داده
 دشمن چگونه صبر تو انم کرد پادشاه را ازین سخن خوش آمد و مزید او را بلند
 گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید

گرفت پو توح نبی صبر بهت در غم طوفان بلا گیرد و کام هزار ساله بر آید

در توکل

توکل دل برداشتن است از اسباب و بجهت مسبب الاسباب

نوحه نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن هر که کار خود
بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند

همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ص

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرد نگذارد و نه عنایت الهی
کارهای او را چنانچه باید بر آورد -

۱۹۷۲ آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان

در چند چیز است - گفت در دو چیز - یکی در ادای نماز و دیگری توکل

بر کرم کار ساز - پادشاه بتای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو

را عادت کرد تا گاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکری گران روی بلاد

وی آورد او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک

یکدیگر رسیدند و کار بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر

بود آن پادشاه همه شب نماز میکرد - یکی از ارکان دولت گفت این

زمان بیاسایی که فردا روز مصاف است گفت من امشب کار خدا

میکنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا بان هیچ کاری نیست

و در آن هیچگونه اختیاری نه - گفت نهیب اسباب حرب کن و محرکه

قتال را آماده باش - گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود را بیطفا

حق گذاشته ام

ما کلا غولیش را بچداوند کار ساز بگذاشتیم تا کرم او چه میکند
 علی الصباح که صف مصاف را است کردند و هر دو لشکر برابر

یکدیگر صف بر کشیدند و الهی در رسید

لشکر تا بید حق از ملک غیب آمد برون

فی الحال چشم سپاه خصم بر چتر درایت پادشاه با توکل افتاد
 عنان اختیار از قبضه افتاد از ایشان بیرون رفتند هر بیت را غنیمت
 شمرند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد شتر و سخن

کفایت شد

صبح نظر از مشرق آمد بر آمد اصحاب غرض را شنب سودا سپر آمد

در جهد و جهد

جهد سعی کردن است در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن
 است در اکتساب مفاصل و جهد و جهد از اخلاقی بلوک بهمان گیر و
 سلاطین کشورستان است و این صفت تابع همت بلند است
 هر چند همت عالی نر بود جهد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود -
 مرد باید که همت بلند دارد و از تحمل مشقت نترسد چه حال ازدو
 بیرون نیست اگر جهد و امن مقصود بدست آید فهم المراد و اگر در
 حجاب تو نفس بماند غرر او به نزهت دیکر عظام واضح است و علو همت

او در طلب مفاخر و مانثر بر همه ضمایر بویید و لایح
 در طلب میکوشم ایامم ز سپه بخت بلند
 و دنیا بم غدر من افتد بزرگان را پسند

در احوال حکمای هند مذکور است که موری کمر بحد بر میان بستند بود و
 از نوده خاک که نقل آن آدمیان را به کلفت میسر شدی ذره
 می برد و در طرف دیگر میر سختی بر آن گذر کرد سیاقی و در ضعیف
 و خیف که بشناط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک
 جهد تمام و جهدی مالا کلام بجای می آورد - گفت ای ضعیف پس بگر
 این چه کار است که پیش نگرفته ای و این چه هم است که در آن
 غرض کرده ای سو ز بان بگشاد و گفت مرا با کی از قوم خود نظری
 است و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سروصال
 ما داری قدم در نه و این نوده خاک را ازین راه بردار، حال مستعد
 آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نمایم و از عمده عهد
 میرون آیم - مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آزدی تو نیست
 و این گمان که میکشی بقدرت بازوی تویی - مور گفت من عزم این کار
 بجز کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر از پیش بردام تو امراد و
 الا مضروم خوا بند داشت

من طریق سعی می آرم بجا لیسین لیلان ایاها سنی

دامن مقصود اگر آدم بکف از غم و اندوه ماتم بر طرف
 ور نه شد از جمدن کاری بکام من دران معذور باشم و السلام
 افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض
 سعادت و میدان داشتند در یلح شادمانی از مهبب کامرانی وزیرین کرد
 اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد
 این معنی را با راکان دولت مشاورت کرد- جمعی گفتند ای ملک ملکی
 داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غیر نفیسه انگشتن و
 آتش تشویر افر و خنن صواب نمی نماید از آنچه هست تنگتی بردار و
 از تکاب مخاطره فرو گزار-

افریدون گفت قناعت مقنضای بهایم سرانگنده است
 و شستن در کج از انفضای دنانت همت عجز از کار و امانده-
 فرصت وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد
 و در حصول آمال از رکوب احوال اندیشه نیاید کرد-

گر سلطنت نیاید نیست هر که از غیبتا تن آسنا نیست
 از مشقت کجا بر آساید هر که راهت جها نیانیست
 آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب شخصی فرستاده بود؛ بخر
 آورده اند که ملک زاده گاه گاه در راه زده از بیرون میکنند و دو
 شب در یک منزل خیمه اقامت میزند- پدر بدو نوشتند که ای پسر

حق تعالی که عزت را آفرید گفت و مشقت را بان ترین ساخت ،
 و لذت را که خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید آنگه
 عزت را بملوک داد و لذت را بر عایا ، حفظ پادشاه عو مملکت
 است و حفظ رعیت امن و امان و استراحت ، و این هر دو بخشش
 یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت
 با رعیت گذارد ، و اگر چنین نمیکند با استراحت درمی باید ساخت ،
 و از عو ملک اعراض می باید نمود

لذت شنای تراس راحت دیگر محوی

با وجود سلطنت سرایه دیگر محواه

یعقوب لیث خود را در بدایت حال در هاک انگندی و
 تطلی کلی را از کتاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودی و از
 کشیدن مشتقها یک نفس نیا سووی - او را گفتند تو مرد روی گری ترا
 باعث برین همه جفا کشیدن و خوردن در غراب هلاک انگندن چیست
 گفت مراد ریغ می آید عمر عزیزه خود را در اصلاح روی و مس صرف
 کردن و روی توجه به پیشینه که در آن شتر یک بسیار باشد آوردن
 جدمن در آست و جدمن برای آن که خود را به مرتبه ای رسانم
 که کسی از انبای جنس من با من شتر یک نباشد گفتن این همی بغایت
 صعب و کاری بسیار مشکل است گفت من دانسته ام که شتریت

مرگ چشیدنی است و بار فنا و فوات کشیدنی - آنکه در کاری بلند تلف
 نشوم به از آنکه در کاری پست بمیرم - لاجرم بدین جد و جهد رسید
 بدان منصب که رسید

می باش. جهد و جهد در کار و امان طلب ز دست نگذار
 هر چیزی که دل بدان گراید گره جد کنی بدست آید

در عدل

عدل شصت و یک است ملک آرای و لعمریست نور انور ای و ظلمت
 زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید حَیْثُ قَالَ
 اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ عدل آنست که داد
 مطلوبی مان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحات بچرومان نهند -
 و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله میزان طاعت
 راجح تر است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جزو باطل
 نرسد و فایده عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ و اصل گردد -
 آردده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانه
 خدا بگذارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آورد انشرف
 مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج
 امنیت طریقی است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با غیبل و هشتم

عریضت‌نمای نهمیه اسباب ایشان در این راه دور و دراز نعدری
 تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و
 دیگر آنکه سلطان در پید حکم جان دارد در جسد و وقتیکه سایه دولت
 آنحضرت از مغایر عالمیان دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام همام
 خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود - سلطان فرمود که چون این
 سفر میسر نی شود چون کنم که ثواب حج دریا بم داند میمنت این طاعت
 بهره مند گردم - گفتند درین ولایت دروشی است که مدت‌ها حجاب و است
 حرم کرده و شخصیت حج با نظر آن بجای آورده حال در گوشه
 عزلت نشسته است و در آمد و شد خلق در بسته
 گشته ز غوغای خدایق سنندیه پای کشید است بدانان کوه
 شب شاید که ثواب حج از تو ان خرید از مشورت آن خطی کامل توان رسید
 پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل اللہ داشت بخدمت دروش
 رفت و در اثناهای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است
 و از کان مملکت و ملت صلاح در توقف می بیند و استماع افتاد
 که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بتوانی
 رسی و من بتوانم - درویش گفت من ثواب همه حجها را بنویم و تمام
 پادشاه پرسید که هر حجی بچند مقرر فرمائی گفت هر گام که در حجی برگزیده ام
 تمام دنیا و هر چه در دنیا است - سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا

مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک فدم نمی‌شاید
 پس حجتی چگونه لازم خرید و برین تقدیر بهای همه چهار در خیال چون
 توان گذرانید در ویش گفت شما با من همه جمای من پیش تو آسان
 است گفت چگونه گفت در قضیه مطلوبی عدل کن و یکساعت
 بهم داد خواهی به پرداز و ثواب آن بمن بخش نامن ثواب شهت
 حج بنو بخشم و هنوز من صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار
 کرده یکی از فضیلت‌های عدل آنست که خاک در اجزای سلطان
 عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی
 روایت کرد که اعضای پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی‌شود و
 اجزای ایشان از یک دیگر نمی‌ریزد مامون فرمود که مراد از صدق
 حدیث نبوی شایبه ربی نیستند اما داعیه‌ای دارم که تو شیروان
 را همین که او فی الواقع منظر عدل بوده و بر زبان معجز ایشان حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک
 عادل پس عزمیت بدان کرد چون برسد فرمود تا و نه بر تو شیروان
 بگفتا و ندو بدانجا در آمد دید نازه در خاک خفته چنانچه شخصی در ثواب
 باشد و لوحی ازند بر سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که
 خواهد که خدای ملک او را بزرگ گرداند که علمای زمان خود را
 بزرگ دارد و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفتت عدل

خود را بسیار سازد مومن بفرمود تا آن چند بار از بنوشتنند و آن
 خاک را بقطر آلوده سرش بپوشیدند
 عدل در دنیا نگو تا امت کند در قیامت خوب فرجامت کند
 اندرین عالم محظوم سازد تا چون بدان عالم رسی بنوازدت
 و از جمله ارکان عدل اصغای کلام دادخواه است یعنی
 گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن هم ایشان
 آوردن و از آنکه بسیار گویند طول نباید شد و تنگ نباید آمد
 زیرا که پادشاه حکم طیبی دارد و مظلومان بنیاید بیمار است
 مرین میخورد که تمام احوال خود را پیش طیبی باز گوید پس اگر طیبی
 تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع
 مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد

تو طیبی و منت بیمارم حال دل از تو چه پنهان دام
 آورده اند که پادشاهی بود در دارالملک چین بزور عدل
 آلاسته و نهال جاننش بصفت نصفت پیراسته
 ستم دانیان عدل را سودا زد خدا را حق و خلق خوشنودا زد
 ناگاه آفتی بحس سامه او راه یافت و گران در گوش او
 پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان از بگریست که جمله
 حاضران از حال وی بگریه درآمدند و از برای تسلیه او تدبیرها

آنکس بختزد - ملک فرمود که شما گمان نبرید که من برفوت حسن سمع میگیرم ،
 چه میدارم که عاقبت کار قنزل و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت
 پس بر بطلان بهیزی اذان مرد خردمند چگونه اندو هتگین شود ،
 گر بیه من برای آنست که ناگاه مظلومی فریاد کند و صدای استغاثه
 او بگوش من نرسد و محروم باز گردد و من عند اللدم مواخذا بشم ، اما
 درین باب فکری کرده ام بفرمایند تا در این دیار ندا کنند که کسیکه غیر
 دادخواه باشد جامه سمرخ بپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان
 اطلاع یابم و داد ایشان را از روی انصاف درستی بدهم -

داد مظلومان بده مفصود محرومان برآرد

دین و دنیا را بدین داد و دهش معموله داد

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و فریاد مظلومی رسیده از
 عقوبت عقی برات نجات یافتند چنانچه در اختیار آمده که سلطان
 ملک شاه سلجوقی روزی برکنار زنده رود شکاکه میکرد - زمانی جهت
 استراحت در مرغزاری فروگذار ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که
 حاجب خاص بود بدهی دل آمده - گوی دید که برکنار بوی میچوید بفرمود
 تا او را درج کردند و قدری گوشنت اذان کباب کرد و آن گاو از آن
 عجزه بود که معیشت او با چهار بنیم که داشت از شیر او حاصل می شد -
 چون از آن واقعه خبر داد شد از خود بخیر گشت و بر سر ملی که گذر سلطان

بود منتظر بنشست تا کوکبه دولت ملک شاه‌ی رسید - بر حسبت و
 عتاق مرکب سلطان بگریخت همان غلام حاجب تا زیاده بر آورد و
 خواست که او را بزنند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره
 می نماید تا بنگرم که نظم او چیست داد او از دست کیست - پس
 روی به پیرزن آورد که چه سخن گویی پیرزن زبان بگشاد و گفت ای
 سلطان اگر داد من بر سر این پل ندھی بعزت و جلال احدیت که بر سر
 پل صراط‌الانصاف خود انداختی تا دم دست محاسبت از دامن تو کوتاه
 نگم نیک اندیشه کن که ازین دوسر پل کدام اختیار میکنی -

انصاف خود و داد من امروز بده

بدھی به ازان بود که بستاند

سلطان از جهالت این سخن پیاده شد و گفت ز نهاد ای مادر
 من طاقت آن سر پل ندارم که بجز توستم کرده صورت باز نمائی تا
 داد ترا از او بستانم - گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تا زیاده
 عقوبت یسر من کشید چشمه رعیش مرا بگرد ساخته است و گاو که
 معیشت من و یتیمان من از شیرش همیا شدی بگشتم و کباب کرده -
 ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کرد و در عوض یک ماده گاو او
 هفتاد گاو از حلال تر و حی بدو دادند بعد از چند گاه که سلطان وفا
 کرد پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بسر قبر وی رفت و روی

نیاز بقبله دعا آورده گفت: ای این بنده تو که دین خاک است
 و قنیک در مانده بودم دست من گرفت حالا او در مانده است تو
 بکرم خود دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عجزی مخلوقیت
 خویش بر من به بخود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت
 خود بر او به بخشای - یکی از جمله عباد او را بخواب دید پرسید که
 خدای تعالی با تو چه کرد، فرمود: اگر دعای پسر زن بفریاد من نرسید
 از چنگال عقاب عقوبت خلاصیم نبودی

گفت که بر راهگذر گنده پیر گر بدعایم نشدی دستگیر
 بی نظر مرحمت پادشاه حال من غمزده بودی تباہ
 داد من او را بدعا رخصمود فیض دعایش دیر رحمت کشود
 ز کنی دیگر خلوص نیت است در باب رعیت و به نیکخواهی
 ایشان مائل بودن چه نیت پادشاه را در این باب اثری تمام است
 اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت دست دهد و اگر بخلاف این
 باشد برکت از محصول برداشته شود و عقوبت جمعیت رعیت گسیخته
 گردد -

آورده اند پادشاه قبادروزی در لشکر از لشکر جدا افتاد و
 هوا گرم شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف می نگریست
 و سایه ای و چشمه ای می طلبید از دور سایه نبخشش در آمد

مرکب بدان طرف را اندر خمیه کشته ای دید در میان پادیه زرده و
 پیر زنی یا دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد در رسید آن
 زن از خمیه بیرون دوید و عنائش گرفته فرود آورد و ماحضری که
 داشت حاضر گردانید قباد تناول فرمود و آبی بیاشامید خواب
 برو غلبه کرد چون از خواب درآمد بیگانه شده بود شب صها بخا
 اقامت نمود بعد نماز شام گادی از صحرای بیامرد دخترک آن زال
 آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و
 بان خود گفت این جماعت به همت آن در صحرای نشسته اند تا کسی
 را بر اسرار ایشان اطلاع نباشد هر روز چندین شیر از گادی می گیرند
 اگر در هفته یک روز به سلطان دهند مال ایشان را خلی نمی رسد
 و خزانه را توفیری می شود نیت کرد که چون پادشاه را ملک برسد آن
 مواضعه بر رعیت نهد چون صباح شد دخترک گاو را بدوشید
 اندکی شیر درآمد فریاد بر آورده پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا
 آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه
 دانستی گفت صحرای باد گاو ما بسیار شیر دادی امروز این قدر پیش
 تعداد هر گاه که پادشاه نیت بد کند غنی سیحانه برکت بردارد قباد
 گفت راست گفتی و آن نیت از دل دور کرد و گفت برو و گاو
 را بدوش پس دختر برخواست و دیگر باره گاو را بدوشید شیر

بسیار حاصل شد -

باری دیگر پیش مادر دوید شکرده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید
ازین گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارانده و آفتاب تابنده -

انتخاب از سفرنامه حاجی پیرزاده

در وصف شهر بمبئی

شهر بمبئی الحی عجیب شهر بزرگ معمولاً آبادی است - حالا
 جمعیتنا شهر بقدره هفتاد هزار نفر می شود، که هفتاد هزار خانه
 دارد - جمیع شهر سبز و خرم و درختهای گل از قبیل هر گل مملو
 از گل همه رنگ و میوه های هندوستانی از هر نوع موجود بود -
 میوه های هندوستانی ابداً در ایران یافت نمی شود و نیز
 میوه های ایرانی در هندوستان پیدا نمی شود - مثلاً درخت
 انگور و انار و انجیر و زردآلو و سیب و سایر میوه جنت ایرانی
 هیچ وجه درخت آن در بمبئی نبوده و نمی شود - حتی درختهای
 گرمسیری ایران از قبیل مرکبات و نخیلات نیز در بمبئی پیدا نمی شود -
 هوای بمبئی بسیار گرم است و گرمای آنجا غیر از گرمای عربستان
 و گرمسیرات فارس است - چرا که در گرمسیرات فارس از هر قبیل

درخت میوه و انار و انگور می شود و در بعضی ابداء نمی شود -
 درخت انبه و نارجیل و تازی و نموز در خانه ها بسیار است
 و درختها و گلها بیکه در خانه ها و صحراها و جنگلهای بمبئی دیده شده
 ابداء در ایران و در جنگلهای مازندران و رشت و فارس
 دیده نشده بود -

کوچه و راه را در بمبئی 'سرک' می گویند - کوچه های وسیع
 که همه را ساخته و شسته نموده اند و کنار کوچه ها با سنگ تراشیده
 فرش نموده اند و عمارت ها را بطرز فرنگستان چهار مرتبه و پنج مرتبه
 و شش مرتبه بر روی هم ساخته اند - مکانها در مرتبه تختانی
 است و منزلگاه نشیمن در مرتبه های فوقانی و عمارت ها را بیشتر
 از سنگ تراشیده ساخته اند و عمارت انست آجر می، و عبور و مروره
 مردم بیشتر با کاری و گاو و کالسکه اسی و تراموا، که کالسکه
 بسیار بزرگی است که با دو اسب می برند، ولی چرخ او
 در کوچه ها در روی خط آهن حرکت می کند، و نیز کالسکه بخار
 که در بمبئی او را 'ریل' می گویند، در اکثر کوچه ها حرکت می کند
 و مردم از محله ای به محله ای می روند، طول و عرض شهر بمبئی
 بسیار بزرگ است و محله و خانه ها خیلی از هم فاصله دارد، دو
 فرسخ و سه فرسخ طول و عرض شهر می شود -

چون در شهر بمبئی سالی چهار ماه از اول تابستان به بعد
 'برسات' می شود، یعنی باران زیاد می آید، بطوریکه گویا از
 آسمان نهرها بر زمین جاریست، و هنگام 'برسات' در بمبئی هوا
 بسیار خوب می شود، و دولت انگلیس در سشش فرسخی بالای
 شهر بمبئی تالاب بسیار بزرگی درست کرده که آب باران در
 آنجا جمع می شود و حکمتها و تدبیرها بکار برده که آب صاف
 می شود و دُرد و خاک و جرم آن گرفته می شود، و لوله های
 بزرگ از آهن ساخته و آب صاف شده از سشش فرسخ مسافت
 وارد شهر بمبئی می نماید و در جمیع خانه ها و عمارت ها و اطعمای
 مرتبه ششم عمارت لوله ها نصب کرده و شیرها قرار داده که
 در هر جای از عمارت بخواهند، موجود است و چنان آب
 خوش طعم گوارا کیست که کمتر چشمه ها و رودخانه ها، خوبی آن
 آب دیده شده و چنین آب خوبی از برای فقیر و غنی اهل شهر
 یکسان است و بی زحمت از برای همه کس در همه خانه ها و کوچه ها
 و محله ها حاضر و موجود است، بلکه در خانه های سیکه حوض دارد همان
 آب باران صاف کرده لطیف از فواره ها داریم جاریست - و
 باز در کوه های داخل شهر تالاب های بزرگ ساخته اند و آب
 انبارهای عمیق وسیع که تالاب سشش فرسخ آب وارد این تالاب

می شود و صاف و بی جرم شده قسمت خانه ها و محله ها می شود -
 وضع تالاب این است که حوض های بسیار بزرگ عمیق
 می سازند که بقدر صد ذرع یا دو یست ذرع یا بیشتر طول
 و عرض دارد، و در متن زمین حوض، اول سنگریزه و ذغال
 می ریزند و روی آنرا ریگ های نرم که بد رشتی عدس و ماش
 باشد می ریزند و بعد از آن آب در آن حوضها می آید و
 آنچه جرم و لای و کثافت دارد آن ریگها و ذغال و سنگریزه ها
 در خود نگاه داشته آب صاف جوهری از زیر حوضها داخل
 آب انبار می شود و از آب انبار لوله های آهن جدا می شود
 و آب در لوله های آهن رفته قسمت محله ها و خانه ها
 می شود و تالاب بزرگ که شش فرسخ مسافت دارد بشهر
 بمبئی بقدری بزرگ است که اگر سه سال باران نیاید کفاف
 جمیع شهر بمبئی را می دهد -

راه آهن و کالسکه بخارا از بمبئی به جمیع خطه هندوستان
 هند و اقصی بلاد هند حرکت می کند - حالا در هندوستان
 شهری و قصبه ای نیست که کالسکه بخارا از آنجا عبور نکند و از
 این جهت خیلی اسباب آبادی هندوستان شده است؛ و هیچ
 هم وقت در بمبئی و سایر ولایات هندوستان گرانی و قحطی و تنگی

برای اهل آنجا نیست، بجهت آنکه راه آهن دائماً اجناس
و اوراق حمل و نقل ولایات می نماید، و مردم هندوستان
زن و مرد مشغول کسب و کاری باشند، از طفل ده ساله و
دختر و پسر تا مرد و زن هفتاد ساله هیچ کدام بیکار نیستند -
و در شهر بمبئی کارخانه های بسیار از چیز ساخته اند،
کارخانه حریر و پارچه های ابریشمی از قبیل کارخانه حریر و زری
و کارخانه لیسیمانی و کارخانه پشمی و کارخانه سفال بانی
و کارخانه لنگ و دستمال و هوله و کارخانه آهن گری و کارخانه
نجاتی و استیای تجار و کارخانه نالوایی و کارخانه یخ بندی -
در باب کارخانه یخ بندی، از همان آب باران صاف
شده در کارخانه ها هر روزه بقدر کفایت جمیع مردم بمبئی یخ
می بندند و یخ کارخانه چنان سخت و صلیب است که باید به
سنگ و آهن آنها شکست - و در یخ از برای اهل بمبئی
بسیار اسباب فرج شده است و قیمت یخ یک من به وزن
تبریه چهار شاهی است که یک غیبی باشد و آن برای فقیر و غنی
در همه وقت و در همه دکانها و محلهای یخ ممکن و موجود است،
و در کارخانه های چلو و بانی و حریر بانی و سایر کارخانهجات
هر کارخانه ای دو هزار نفر زن و مرد و دختر و پسر مشغول کار

می باشند، و بیشتر عملجات کارخانه ها زن و مرد دهند و کار و عملگی می کنند -

تفصیل وضع کارخانه حریر بافی و چلوار بافی را از بس ^{بلغند} مفصل است نمی توان در کافز گنجانید و تحریر نمود - از اول دفعه که پنبه دانه دار را در چرخ می ریزند و دانه او را می گیرند، و بعد از آن چند مرتبه او را حلاجی می کنند که بکلی جرم و کثافت از آن پنبه خارج می شود و بعد از آن پنبه را فیتله می کنند و بعد از فیتله کردن بدست چرخ می دهند که پنبه را می رسد و بعد از آن کلافه می کنند و بعد از کلافه ^{بکارگاه می پیچند} یک کلافه می پیچند و بعد از آن بافته می شود، و بعد از بافته شدن ^{توپ کوچک} توپ می شود، و بعد ^{توپ بزرگ} توپ می کنند و بعد از تاه شدن تاجچه و باره می بندند - اینها همه که ذکر شد بقوه بخار می شود بیک چرخ، ولی در سر هر چرخ یکی آدم ایستاده که اگر ریشمانی پاره شود بهم به بندد - کارخانه حریر بافی هم بهین قسم از اول که پنبه را ^{بکارگاه می پیچند} ابریشم را بدم چرخ می دهند تا جای که پارچه ابریشمی بیرون بیاید همه را پیرخ بخار می کنند -

در وصف شهر لونا

و از شهر بمبی تا شهر لونا چهل و پنج فرسخ مسافت دارد
 و کالسکه بخار شش ساعت می رود - در حقیقت این شهر
 بیلابیلی بمبی است و هوای آنجا از بمبی سرد تر و بهتر است،
 الحق لونا خیلی جای با صفا و سبز و خرم و با نزعت است -
 رودخانه بسیار بزرگی در وسط شهر عبور می کند و در کنار
 رودخانه باغ دوختی بسیار خوبی ساخته اند و هر روز وقت
 عصر مردمان برای گردش و تماشا در آن باغ می روند و
 بندی در میان رودخانه بسته اند و همه آب مثل آبشار یک دفعه
 از عرض رودخانه بیک سو می ریزند -

جمع قشون و سپاه دولت انگلیس بیشتر در شهر لونا منزل دارند
 و سرانخانه های معتبر در آنجا ساخته اند - در هنگام توقف ما
 در لونا پسر ملکه انگلیس در مدرسه سپهسالار بود آمد و در
 لونا منزل نمود و سپهسالار کل قشون هندوستان شد -

شهر قدیم لونا بوضع شهرهای ایران بوده که حالا آثارش
 پیداست، ولی حالا انگلیس شهر جدیدی بنا نموده، خیلی بزرگ
 و کوچه های وسیع و خیابانها و باغها و بازارهای بسیار خوب،

مخصوصاً حالا باز از میوه فروشی و سبزی فروشی و بقالی ساخته همه
 را از سنگ و ستون آهنی که از تعریف و توصیف خالیج است -
 و نیز در شهر یونان میدان اسب ^{دوانی} دوانی دارد که او را
 میدان شرط می گویند، و مردمان معتبر معقول سوار اسب می شوند
 و می دوانند. یک روز رفتیم تماشای اسب دوانی، مخصوصاً
 در آنروز دو نفر دکتر و جمعی مردمان معقول اسب میدوانیدند -
 طفل خردسال را سوار اسب نمی کنند - اول که می خواهند اسب
 بردارند، باید سوار را با زین اسب بکشند که وزن او مشخص
 شود که جمیع اسبهای که می دوانند سوار و زین آنها یک وزن
 داشته باشد، و اگر یک سواری سبک تر باشد چیز سنگینی ^{بها} در آنجا
 زین او می گذارند که با سوارهای دیگر هم وزن باشد و بعد از آنکه
 اسبها را دوانیدند باز دو مرتبه سوارها را با زینها می کشند
 که مبارز آن اسبی که پیش آمده سوارش و زینش سبکتر بوده،
 کباری با این دقت اسب دوانی می کنند که ^{که در آنجا} -
 از بجای تا پلونا راه آهن که عبور می کند بیشتر در کوه
 عبور می نماید و از کوههای بسیار بلند راه آهن را عبور داده
 و بیست و دو موقیع است که کوه را سوراخ کرده اند و راه
 آهن از توی سوراخ کوه عبور می نماید و بطوری راه را از

کوه بالا برده اند که شخصی که در توی کالسکه بخار نشسته است
 پیچ و مهره ملققت نمی شود که کالسکه به بلندی رفته است، و از پلونا
 به بیئی در بین لاه آبادیهای بسیار دالند و کوه و دله ها همه
 جنگل است و درختهای آن جنگل در زمستان ابداً خزان نمی شود.

تفصیل وضع حرکت محل شریف حضرت رسول صلعم از شام به مکه معظمه

هر ساله مقرر است که از اسلامبول شخص این معتبری را
 سرهٔ این، نام نماده مبلغ هفت صد هزار تومان پول نقد
 در صندوقها ریخته به سرهٔ این می سپارند و بقدر بیست بخوان
 و صندوق از لباسهای ایشیمی و عباهای خوب و وسط ترتیب
 داده با صندوقهای شمعیهای مومی بزرگ و کوچک که شمع بزرگ
 آن بقدر دو ذرع طول دارد، باری این مبلغ تنخواه را
 با لباسها و شمعا همراه شخص سرهٔ این با وافر مخصوص از
 اسلامبول حرکت داده بکمال احترام وارد بیروت شده برای
 ورود سرهٔ این توپها انداخته اعیان و اشرف و والی شهر
 باستقبال سرهٔ این آمده سرهٔ این را از وافر بشهر بیروت

آورده بعد از پذیرایی دو روز بعد با عسکر و احتیاجات سرّه
 این را با تنخواه و اسباب به شام روانه نموده اهل شام و
 والی و ارکان باستقبال سرّه این آمده تشریفات محترمانه
 برای او بعمل آورده او را وارد شهر شام می نمایند - چند
 روز در شام مانده تدارکات سفر مکه را گرفته منتظر حاج شده
 که از اطراف حاجی ها جمع شده تا دم بکه معظمه می شوند -

امسال که حقیق در شام بودم و بوقت تمام ملاحظه نمودم،
 اینست که روز سیم ماه شوال با حضور ^{اعلی} تشریفات و نوزیکان و
 سواره و نظام و عسکر هندو قهای ششمی که باید بحرمین شریفین
ها برود، از شهر شام حرکت دادند، و روز چهارم ماه شوال
نزد اسبختی شریف یعنی علم و بندقی شریف را که باید بهمراه محل برود
 باز بهمان تشریفات و احتیاجات و توپ انداختن و سواره و
 نظام از شهر بیرون می برزند و روز پنجم شهر شوال روز حرکت
 محل شریف حضرت رسول است - محل محل در شام در سرای
 عسکریه در جای محترم گذارده مثل کجاوه شتری است - از
 اول صبح از ابتدای سرای عسکریه که در وسط شهر شام است
 تا دو فرسخ راه که از شام خارج می شود عسکر پیاده و سواره
 و اهل معلم خانه ها و مهر نوزع نظام در کنار کویچه ها به ترتیب

قرار می دهند و جمیع اهل شام از اهل اسلام و موسوی و عیسوی
 از زن و مرد خواب لا بر خود حرام کرده برای تماشای حرکت محمل
 دلکنار کویچه ها و باهما و بالاخانه ها و دکانها جاها گرایه کرده حاضر
 می شوند و در این دو فرسخ چنان جا بر مردم تنگ می شود که از
 شدت جمعیت تماشاگران محل عبور و مرور سخت و تنگ می شود -
 بعد از آن رجال دولت و زرای شهر و والی شهر و سرعسکر که او را
 «مشیر پاشا» می گویند، باطلها و موزیکانها بطور احترام از جلو محمل
 حرکت کرده و خزینه که باید همراه سره امین باشد و با سعید پاشای
 محافظ حاج همه فرداً فرداً در کالسکه ها نشسته کجاوه ها و تخت
 سره امین لاکه خلی مزین و خوشگل ساخته اند و بر قاطر بسته اند عبور
 داده و بعد از آن مشایخ شهر و علما و خطبا و شیخ الاسلام
 لباسهای فاخره پوشیده سوار بر اسب شده و عمامه های نرنگ بر
 سر بسته و جبهه های گلایتون دوزی پوشیده سوار بر اسب
 شده حرکت می کنند - بعد از آن جمعی از معقولین و معتبرین اهل
 نظام و صاحب منصبان نظامی بقدر دوستی نفر پیاده یک
 دسته شده لا اله الا الله و محمد رسول الله گویان با کمال
 آلامی حرکت کرده ، بعد از آن محمل شریف را بر شتری بسته
 روی آن محمل را روپوشی از پارچه ای که تمام آن را از

کلابتون اصل دوخته و بندها و طره‌ها از نقره و طلا بر آن
 بسته اند، و قبه ای از طلا بر بالای محل نصب نموده اند و
 به چهار رکن محل مثل چهار رکن ضریح چهار قنبریل طلا قرار
 داده اند و دامنه روپوش محل تا روی قنبریل گرفته خیلی مزین
 و توشکل و مجلل و محترم محل را بر شتر بسته چهار شتر را
 گرفته حرکت می دهند و همین طور محل شریف را در کوچه
 در میان آن همه جمعیت حرکت داده تمام مردم از ملاقات
 و زیارت محل شریف سلام و صلوات فرستاده - در حقیقت
 آن روز حرکت محل شریف روز عید بزرگی است که از برای
 خاص دعای است - و بعد از آن سره امین و سعید پاشای
 محافظ محل شریف را برده در سه منزل شهر شام که محلی است
 که آنجا را «مضرب» می گویند، متاهل می نمایند که جمیع حاج در آنجا
 جمع شوند - «مضرب» محلی است که جمیع حاج که از اطراف
 بحر و بحر و ایران و ترکستان و عربستان می آیند در آنجا
 جمع می شوند و تدارکات راه حج را دیده از آنجا عازم
 حرمین شریفین می شوند -

واقعاً هر ساله این مبلغ هفتصد هزار تومانی که از
 اسلابول سره امین سپرده می شود و به شام می آورند و

از دروازه شام که بطرف مکه معظمه و مدینه می روند در مدت پهل روز تمام در جمیع منازل با عراب بادینشین و لطیفه و مستری داده می شود، تا درود بگردانند بخدمت و سادات و امام و مؤذن و متولی و کلیددار و جازوب کش حرم مهر ساله باید از این تنخواه داده شود، و از مدینه منوره نیز تا به مکه معظمه که ده منزل راه است در راه با عراب از زن و مرد خلعت و پول و مستری می دهند، واقعاً دوام دولت عثمانی که حالاً مدت هفتصد سال است با وجود آن همه دشمن ها و جنگها و شکست ها و ضررها هنوز برپاست، بجهت خلعت با صدق و راستی است که نسبت به حرمین شریفین می نماید -

منتخب از

داستانهای ایران باستان

(تالیف احسان یارشاطر)

—————

داستان جمشید

[یکی از داستانهای بسیار کهن ایران داستان جمشید و طوفان برفت و سمریانی است که در زمان وی روی داد. این داستان در «اوستا» که کتاب مقدس زرتشتیان و قدیم ترین کتاب ایران است، بیان شده و با داستانی که در شاهنامه فردوسی درباره جمشید می خوانم تفاوت دارد. در شاهنامه جمشید یکی از پادشاهان باستانی ایران شمرده شده، ولی در اوستا جمشید نخستین کسی است که نگاهبان جهانی را که هرگز و خدای بزرگ ایرانیان قدیم ساخته بود، بجهت گرفت و در پرورش آدمیان و جانوران و گیاهان کوشید.

در روزگار او بیماری و مرگ و پیری وجود نداشت -
 بنا بر او ستا، جمشید رزمه‌های فراوان و نیکو داشت و مردی
 خوش سیما بود - از این رو در او ستا جمشید، "نیک چهره" و
 "خوب رزمه" خوانده می‌شود -

این داستان کم‌تر از کیش زرتشتی است، ولی
 پس از رواج آئین زرتشتی با عقاید این دین سازگار
 شده است - [

پس از آنکه هرمزد جهان مالا پدید آورد و از آفریدن آسمان
 و کوه و دریا و گیاهان و چارپایان و مردمان فراغت یافت،
 آئینی اندیشید تا مردمان آنرا بیاموزند و پیرو لاستی و نیکی باشند
 و از زشتی و بدی پرهیزند - آنگاه در این صدد برآمد که آئین
 خود را بکسی سپارد تا نگاهبان آن باشد و مردم را در بکار بردن
 آئین پاک یاری کند -

دانا ترین و برانده ترین مردمان جمشید بود که رزمه فراوان
 داشت و پهره اش تابنده و زیبا بود - هرمزد جمشید را ندا داد
 و گفت: ای جمشید نیک چهره خوب رزمه! می‌خواهم آئین
 لاستی و پاکی در جهان من استوار شود - ترا برای نگاهبانی این آئین

برگزیده ام - آماده باش تا رهبر و نگاهبان آئین من باشی - جمشید گفت: ای هرمزد، ای دادار پاک من برای رهبری کیش پاک آفریده نشده ام و نگاهبانی آئین ترا نیاموخته ام و در این کار آلوده نیستم و از عهدۀ آن بر نمی آیم - سبک دستم، صبر من، مهر من، هرمزد گفت: ای جمشید نیک پهره خوب رزمه! اکنون که برای رهبری آئین من آماده نیستی، پس نگاهدار جهان من باش - آفریدگان مرا بیقراری و نیرومند کن، چنان کن که زندگی بر آنها تویش و آسوده باشد - پرورش آفریدگان خود را بتومی سپارم، تو بر جهان من شهر یاری کن - جمشید پذیرفت و گفت: ای هرمزد، ای دادار پاک! من نگاهبان جهان تو خواهم بود - آفریدگان ترا می افزایم و نیرومند می کنم و از آفت و آسیب نگاه می دارم - در شهر یاری من باد سرد و باد گرم نخواهد وزید، غم و بیماری و مرگ نخواهد بود - در قلمرو من کسی پیرو قوتت نخواهد شد - پلر و فرزند هر دو چون بخوان پانزده ساله بنظر خواهند آمد - آنگاه هرمزد حلقه ای زرین و تازیانه ای زر نشان به جمشید داد تا نشان پادشاهی او باشد - بدین گونه جمشید بر جهان سرور و نگاهبان شد و قدرت یافت - سیصد سال از شهر یاری جمشید گذشت - آبادانی افزایش یافت و زمین از مردمان و چارپایان تر و بزرگ و مرفه و مسکن

و شعله‌های سرخ آتش پر شد، چنانکه جا بر آفریدگان هر مزد تنگ
 گردید. هر مزد جمشید را آگاه کرد و گفت: ای جمشید نیک چهره خوب لبه!
 زمین تنگ شد و جای برای زندگی چهار پایان و مردمان و مرغان نماند.
 آنگاه جمشید حلقه زرین و تازیانه زر نشان را برداشت و نیروز
 بسوی آفتاب رفت و حلقه زرین و تازیانه زر نشان را بر زمین سائید
 و گفت: ای زمین گرامی! فراتر رو، دامن بگشای و خود را بگستر،
 تا بتوانی چهار پایان خرد و بزرگ و مردمان را در برگیری. آنگاه
 زمین فراتر رفت و خود را بگستر داد و آنچه بود یک ثلث بزرگتر شد،
 مردمان و چهار پایان و مرغان فراز رفتند و هر یک یکام خویش جا گرفتند.
 شش صد سال سپری شد و شش صد زمستان بر ملک جمشید
 گذشت. آفریدگان افزونی یافتند و عرصه زمین بر مردمان و چهار پایان
 خرد و بزرگ و سگان و مرغان و شعله‌های سرخ آتش تنگ شد.
 هر مزد دیگر بار جمشید را ندا داد و گفت: ای جمشید نیک چهره خوب لبه!
 عرصه زمین تنگ شد، و مردمان و چهار پایان در رنج اند. آنگاه جمشید
 هنگام نیروز بسوی آفتاب پیش رفت و حلقه زرین و تازیانه زر نشان
 را بر زمین سائید و گفت: ای زمین گرامی، فراتر رو و دامن بگشای
 و خود را بگستر تا مردمان و چهار پایان و مرغان را بتوانی در برگیری.
 زمین فرمان برد و فراتر رفت و خود را بگستر داد و ثلث بزرگتر از

آنچه نخست بود، شد. مردمان و چارپایان آسوده شدند و هر جا که خواستند جا گرفتند.

نهمصد سال از شهریاری جمشید گذشت. آفریدگان هر مرد فروئی گرفتند و زمین از مردمان و چارپایان و مرغان و شعله‌های سرخ آتش پر شد. هر مرد جمشید را ندا داد و گفت: ای جمشید نیک چهره خوب راه! زمین تنگ شد و مردمان و چارپایان در تنگنا افتادند. آنگاه جمشید باز بسوی آفتاب رفت و نشانه‌های شهریاری خود را بر زمین سائید و از زمین درخواست کرد تا خود را بگسترده و فراخ شود. زمین دامن گشود و خود را بگسترده و سه نعلت از آنچه بود بزرگتر شد و مردمان و چارپایان و مرغان از تنگنا بدر آمدند و بکام تولید در عرصه زمین جا گرفتند.

آنگاه هر مرد، داد بزرگ، در سرزمین "ایران ویج" انجمنی بیاراست و ایزدان بهشتی را بان انجمن خواند. جمشید نیز با بهترین مردان جهان بان انجمنی رفت. سپس هر مرد جمشید را از آمدن طوفان آگاه کرد و چنین گفت: ای جمشید زیبا! زمستان بسیار سختی فرا خواهد رسید و سرمای توان فرسای کشنده ای از پی خواهد آمد. از بلندترین قله کوهها تا قعر رودخانه‌ها برف بسیار فرو خواهد بارید. جانوران، چه آنها که بر فراز کوهها و چه آنها که در ستورگاه اند، هلاک خواهند شد.

چون طوفان برسد و سیلابها جاری شود چمنزارهای که بر روی زمین است
 در آب فرو تواتر رفت و پی گو سفند دیگر بر زمین دیده نخواهد شد -
 پس ای جمشید زیبا! برای آنکه جانوران یکسره نابود نشوند
 دژی استوار بساز که طول هر سوی آن یک میدان باشد - در این دژ
 از نژاد چارپایان خرد و بزرگ و سگان و مرفان و شعله‌های سرخ
 آتش نمونه‌ای بردار - مسکنی برای مردمان بنا کن و مسکنی برای چارپایان
 بساز - نهرهای آب روان کن - مرغزارهای بسز و پیراگاههای بسز و
 چراگاههای زمین ناپذیر فراهم ساز - خانه‌ها و سردابها و ابوابها بنا کن -
 از مردان و زنانی که در این جهان از همه بهتر و برتر و نیکوتر اند
 نمونه‌ای باین دژ ببر - همچنین نمونه‌های انسانی را که بزرگتر و بهتر و برتر اند
 در آنجا فراهم کن - از میان گیاهان آنچه بلندتر و خوشبوی‌تر است و
 از میان خورشها آنچه را گوارا تر است در دژ گرد آور - از هر یک
 از اینها یک جفت فراهم کن تا در دژ نسل آنها بریده نشود و از میان
 نروند - آنان را که نقصی دارند و آفت اهریمن به آنها رسیده است
 در دژ راه مده - دیوانه و گوز پشت و پیسه روی و شکسته اندام و
 بوسیده دندان و کج قامت و کوتاه بدن را بدرون دژ ببر - در نخستین
 طبقه دژ نه گذر و در طبقه میانی شش گذر و در طبقه زیرین سه گذر
 بنا کن - در گذرهای نخستین تخمه هر مرد و زن و در گذرهای میانی

تخم ریشش صد و در گذرهای زیرین تخمه سیبدمردوزن را گرد آورد -
گذرها را با حلقه زین نشان کن و برای دژ در و روزن بساز تا روشنائی
بدرون بتابد - آنگاه جمشید چنان کرد که همزد فرموده بود - خاک را با
پاشنه خود کوفت و با دست مالید و دژی ساخت که از هر سو یک
میدان دراز داشت - از مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و مرفان و
سگان و آتشهای سوزان جفت جفت در دژ فراهم آورد - نهر آبی
بدراز میهر از کام روان کرد و چراگاههای پهناور و چمنزارهای
ناپوشمندی آراست - خانه و سرداب و ایوان ساخت - از مردمان و چارپایان
و گیاهان بهترین و برترین آنها را برگزید و بدژ برد - گوشت و گوشتینه
و دیوانه و پیش چهره و شکسته اندام و پیچیده قامت و پوسیده دندان و
آنها را که داغ اهریمنی داشتند دور داشت - برای دژ در و روزن
ساخت تا روشنائی بدرون بتابد - بدینگونه بهترین آفریدگان همزد
به پیشوائی جمشید نیک چهره در دژ گرد آمدند - آنگاه همزد مژغ «گرشیت» را که
پیشوای مرفان بود بدژ فرستاد تا کیش همزد را برای ساکنان آن ببرد -
در دژ جمشید هر سال یکبار آفتاب و ماه و ستارگان بر میخواستند
و غروب می کردند - یکسال در نظر ساکنان دژ یک روز می نمود - در هر چهل
سال از هر جفت از موجودات دژ جفتی دیگر پدید می آمد - تا طوفان
سنگین هرگ آوری که در پی بود برسد -

انتخاب گوناگون

(۱)

آداب سخنوری

(از دکتر الملک محمد علی فروغی)

مردم برای اینکه بسخن کسی گوش دهند و اعتنا کنند باید باو اعتماد داشته باشند، و او را در سمت و راست گو و دانا و صمیمی و غیر خواه و مهربان بدانند، و از بچند و گرامی بدانند. این مسأله دلیل و برهان و توضیح و بیان لازم ندارد، و شک نیست که شنوندگان هر چه این گمانها و احساسات را در باره گوینده بیشتر داشته باشند، سخن او موثرتر و نافذتر است. پس هر کس می خواهد در دنیا بسختوری کار از پیش ببرد تا بمقامی برسد، باید چنان زندگی کند که مردم او را باین صفات بشناسند. گذشته از اینکه سخنور باید

نزد مردم باین صفات شناخته شده باشد، هنگام سخنوری نیز باید چنان سخن گوید که اگر او را باین صفات شناسند، سخن آن گما نه را در اذعان تائید و استوار کند و آن عوالم را در همان حال بیاد آورد، و محبت و احترام او در دلها بنشیند، و اگر او را نمی شناسند از کلامش باین عقاید و احساسات درباره او بگرایند، و گرنه بسختش گوش نمی دهند، یا اگر بدهند از گوش فراتر نمی رود و بدل نمی نشیند.

پس سخنور باید آنچه سخن گوید که او را درست و راستگو بیاورد، و نیز بیخبرض و غیر خواه بجا بیاورد. مردم چون کسی را درست و بیخبرض و غیر خواه بدانند البته از روی رغبت و میل با او گوش میدهند زیرا که معتقد اند که بنفع ایشان سخن می گوید و از شنیدن آن سود خواهند برد.

پس از درستی و راستی و غیر خواهی و بیخبرضی چیز بگوید که شنونده را نزد شنونده متمدن میسازد این است که او را در آنچه می گوید دانا و بصیر به بیند و با تجربه و متین بجا بیاورد، و جلف و سبکپاش ندانند. پس باید باین صفات شناخته شده باشد، یا لا اقل گفتار و احوالش به این امور گواهی دهد، و پیدا باشد که سخنش محقول است و از روی فهم و دانش می گوید و دلیل و برهان

فردوسی

استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی یکی از گویندگان بزرگ جهان و آفتاب درخشان آسمان ادبیات ایران است - ولادت این شاعر بزرگ در حدود ۳۲۹ هجری یعنی نزدیک به یک هزار و پنجاه سال پیش در قریه 'پاز' یکی از دیه های طوس اتفاق افتاد و در خاندانی دهقان نژاد که زندگی آسوده و آرامی داشتند تربیت و نشو و نما یافت

فردوسی اوایل حیات را یکسب تفکرات علیم ادب گذراند و از همان جوانی شعر و شاعری و سخنرانی در سر داشت و از حسن اتفاق ظهور این استاد بزرگوار در زمانی واقع شد که از برکت وجود خاندان جلیل القدر سامانی و دیگر همانند آنها شریف ایران و مردم وطن پرست این سرزمین نهضت بزرگی برای احیای آداب ملی و آثار باستانی بوجود آمده بود و همه نویسندگان و شاعران به پیروی از این نهضت عظیم بر احیای آثار نیاکان خود همت گماشته بودند چنانکه فردوسی را نیز از همان آفاق جوانی برای احیای مفاخر

پهلوانان و شاهنشاهان بزرگ ایران در دل شوقی و بر سر شوری
 پدید گشتند، و در جمله طبع و ذوق شاعری و شور و ولستگی او
 بزرگه کردن تاثیر و مفاخر علی دست هم داد، اما شاهکاری بزرگ
 بنام شاهنامه بوجود آورد که اینک بعد از هزار سال روز بروز
 با درخشندگی بیشتر بی حیات خود ادامه میدهد، و تا بهمان است این
 نامه گر آنها مانند یک سند فاطح و محکم علی از دست نسل بدست
 نسلی دیگر سپرده خواهد شد، و ملت ایران آنرا چون جان شیرین
 عزیز و گرامی خواهد داشت -

شاهنامه فردوسی که قسمت موجود آن نزدیک به پنجاه هزار
 بیت است مجموعه بی از داستانهای ملی و تاریخ باستانی شاهنشاهی
 قدیم ایران و پهلوانان بزرگ آن سرزمین است که کارهای
 پهلوانی آنان همواره با فتح و فیروزی و مردانگی و شجاعت و خدایستی
 و دینداری و فرهنگ و دانش همراه و توأم بوده است - در این
 کتاب بزرگ بازش تمدن و فرهنگ ایران قدیم بخوبی می توان پی برد
 و همچنین باسانی می توان دریافت که ملت ایران از دیر باز چه حق
 بزرگی بگردن تمدن پیشری دارد -

فردوسی پس از آنکه تمام وقت و همت خود را در مدت سی و
 پنج سال صرف ساختن چنین اثر گرانمایی کرد، در پایان کار آنرا

به سلطان محمود غزنوی که تازه بسطانتا رسیده بود، وعده داشت تا مگر از صلحی که در یافتن میدارد در نادگان شش سدی به بندد و باعث آبادی و ولایت خود شود، و آن سلطان نخست وعده داد که شصت هزار دینار بر سبیل صلح و جایزه به فردوسی به پردازد، ولی اندکی بعد بجلت تخریب و سعایت ساسان از پیمان خود برگشت، و تنها شصت هزار درم یعنی یکدهم مبلغی را که وعده کرده بود بوی بخشید. فردوسی از این پیمان شکنی سلطان رنجیده خاطر گشت و از غریب که پادشخت غزنویان بود، بیرون آمد و دلتی در سفر بسر برد، و سپس بزادگاه خود بازگشت.

سلطان محمود چندی بعد از کوه خود پشیمان شده فریاد داد که همان شصت هزار دینار را بطوس ببرند و بفردوسی تقدیم دارند، ولی هدیه سلطان روزی بطوس رسید که فردوسی با جهانی سر بلندی و افتخار و پس از کسب نام باقی حیات فانی را پدید و گفته و از این دنیا درگذشته بود، عجب نژ آنکه گفته اند خنجر و الا صحت او نیز از پذیرفتن هدیه پادشاه خودداری کرد و آنرا همچنان پس فرستاد و افتخار دیگری بر افتخارات پدید بر گوار خود افزود.

(از کتاب فارسی و دستور زبان برائے سال اول دبیرستانها)

(۳)

شیرشکر

(از صبحی هندی)

یکی بود، یکی نبود - خار کنی بود که خری داشت، هر روز شبت
 و بیابان می بردش، خار بازش میکرد، کار از کرده اش میکشید
 آخر شب هم، یک مشت کاه پاک نکرده جلوش میرنجت - خرا از
 این زندگی بستوه آمد - رفت نوی این فکر، که چه جوریش را از کس
 جنگ خار کن در بیابان، عقلش با بیجا قداد، که دیگر کاه نخورد
 خودش را بنا خوشی بزند - میکشید، که خسته و مانده از بیابان برگشت
 کاه را نخورد و خودش را روی زمین انداخت - صبح که خار کن آمد،
 خرا را این حال دید، حظه دار شد، که بخرم ناخوش شده و کارم زمین
 می ماند - نگاه می بخره کرد، دید بدجوی زمین چپیده، با خودش
 گفت: «نگان نمی کنم این خرا با این زود و بیجا خوب بشود، من هم که حالش
 را ندارم، که خر ناخوش را نگذارم، و آنکسی این کار خودش را کرده،
 چون و جلای حسابی هم ندارد، بهتر است که با سنجک از جا
 بلندش کنم و پیرنش بیندازم، خرا را بلند کرد و نگاه می بخش کرد»

و پیشانی خارا اند - دید، بیچاره زبان بسته نصیبی لاشعز شده، و دیگر
 بدرد نمی خورد - زد، از دل طویلید بیرونش کرد و با کوبک قوم و خویشها
 و کس کارش، گشتان کنشان برد توی بیابان تمش داد - خرازا این
 بیش آمد خوشحال بود، زوت توی بیابان، از آنجا بیک جنگلی رسید
 و افتاد توی چرا - چند روزی گذشت، یواش یواش شخره جانی گرفت
 و چاق شد و خوشحال آمد، همچنین شد که دیگر کسی خیال نمی کرد این همان
 خراست -

یک روز خره سرگرم چرا بود و علف میخورد، شیری توی آن جنگل
 آمد و غرتی سرداده صدایش که گوش خبر رسید، نزدیک بود که زهره
 ترک بشود - گفت: حکم، حکم، بگذارم فراموشم؟ می ترسم صاحب
 صدا از جلوم سردر بیاورد، همان می ترسم، شیری، ببری، یا جانور
 درنده ای بیاید و مرا بخورد! همه با خودش گفت: ما هم که
 صدای دایم! خوبست دل کنیم و سهیبت را بترسانیم، هر چه زود
 داشتی، گذاشت روی صدایش و عروعر اول کرد - صدای جنگل
 پیچید و گوشش شیر رسید - از شما چه پنهان، شیر هم ترسید، گفت:
 ای داد و بیداد! ما تا حالا خیال میکردیم صدای از صدای ما بلندتر
 کلفتتر نیست، این صدا صد بار از صدای من کلفتتر و پر زورتر است -
 بگفت، که زور و هیولت هم مثل صدایش از من زیادتر باشد! عجب

عظمتی کردیم، توی این جنگل آمدیم، آن هم مثل خرمانده سرگردان و
 انگشت بدهن، که بماند، برگردد، چه کار بکند، از این در سوره، از
 آن در شیره تو هول و هراس بودند، که بگذرد، جلوی هم سینه شدند،
 خیر فهمید که این شیر است، خیلی ترسید، اما خودش را نجات شیر
 فهمید که این خر است - همین قدر یک جانوری دید، از خودش بلند
 بالاتر و کشیده تر - رفت توی فکر که این دیگر چه جانور است -

شیر میخواست برگردد، اما می ترسید که مباد این جانور از
 عقب بهش حمله بکند - چاره اسی ندید، جز اینکه بیاید و سلامی بکند -
 با کمال ادب سلامی کرد، و زمین بوس شد - خره فهمید، که شیر ازش
 ترسیده، جواب سلامش را داد و گفت: "تو بی خود و بی جهت برای
 چه اینجا آمدی؟ کی هستی؟ اسمت چیست؟" شیر گفت: "من شیرم،
 آدم تو کرمی تو را بگم" خره هم گفت: "من هم شیر شکرم (شیر شکلام)
 تو را بگو میگیرم، اما بدان، اگر سه نفرمانی، یا کار بدی کنی، دل و
 چگرت را از پشت کمرت بیرون می آورم"

شیر گفت: "خیلی خوب" با هم یار شدند، اما تمام فکر خره این
 بود که، هر شکلی شده، شیر را از سرش وا کند -

یک روز گفت: "ای شیر من منجم یک خرده بخواب، تو دورا
 دور مریا" این را گفت و خوابید، خیال میکرد، که شیر رفتی این خواب

رفت فرادیدید، راستش اینست، که شیرخیال فرادداشت، ولی میترسید
 که گنبر بپزند، باری خره لریوت سیاختگی بود که یک گس به پیشانیش
 نشست، شیره دست پای پند دودید آمد جگر، یواشتی با موهای
 هم دیش گس را براند، دوتا بدو بیراه هم میسه گفت، که خره داد و بیاد
 راه انداخت، کی بزگفت گس را که لالائی خون با بود بزنی؟ حساب
 حساب با شد این یک کار بد، وای مجال و لریوت اگر بدوم و
 سوم برسد!

شیر گفت: غلط کردم، دیگر از این کارها نمی کنم. - خره گفت:
 به بینم، فرادش خره شیر را عقب برش انداخته بود و توی جنگل
 میرفت که یک دفعه با تلاق رسید. از حواس برقی افتاد و توش چیزی نمونده
 بود که فرو برود، که یک دفعه شیر مثل باد خودش را رساند بهش و رفت
 زیر شکمش د آوردش بیرون. - خره باز بمالی داد و فریاد را گذاشت که:
 "توخیلی وضولی! خیال کردی که من از با تلاق نمی توأم بیایم بیرون،
 آنجا قبر خدا بیام مرز با بام بود، بیاد او افتادم، خواستم یک فاتحه ای
 بروم او خوانده باشم، تو نگذاشتی. حساب دستت باشد، این دوتا
 سگناه، اگر سومی از دستت در برود، وای مجال و لریوت!"
 یکی دور روز گذشت. هر دو با ترس د لرز از همدگیر، تو نخ هم
 بودند، با گذرشان بکنار رودخانه افتاد. خره چشمش که باب افتاد،

یادش برد که خیلی تشنه است، رفت توی رودخانه آب بخورد. بیخیال
 کشیده شد میان آب، که بید فده آب از جا کندهش، نزدیک بود غرق
 بشود، که صدایش را بلند کرد. شیر پدید میان آب و آوردش بیرون
 خزه نگاه تندی لبشیر کرد و گفت: سازه کاری من با تو نمیشد و چاره ندادم
 که سزات را بدهم. من رفته بودم تو آب غسل کنم، تو خیال کردی
 من دارم غرق میشوم؟ بحساب خودت آمدی مرا نجات بدی، الان
 میدام چه کار کنم؟

این حرف که از دهان خرد در آمد، شیر گفت: صبر چه بادا باد فرار
 میکنی، این که آخر مرا می کشد، اگر توانستم، از چنگش فرار کنم، چایم را
 در بردم، اگر هم نتوانستم اول و آخر که باید بدست این نفله بشوم،
 هر چه زود تر بهتر!

باری، شیر یک نیزه و لاداشت و وسط جنگل و مثل برق و باد پا
 بگیر بگریز داشت. خزه، وقتی این را دید، خوشحال شد و چند قدمی عقبش
 دوید و گفت: «حیف، که میخواهم عقب بیفتم و گرنه گرفتنت برای من
 مثل آب خوردن است، اما، سفارش میکنم، هر جا باشی تو که ها
 بگیرند، بیارندت»

شیره همین طوری که میدوید توی جنگل و کاه می هم از ترس پست
 سرش نگاه میکرد، بیک رو پا می رسید. ردباه گفت: ای شیر، چرا

مثل گریه می ریخت، این در آن روز میزنی؟" شیر سرگذشت خودش را گفت - روباه گفت: ما جانوری نداریم که از تو زورشن زیاد تر باشد. نشانی های این را بده به بیم؟ گفت: از من رشیدتر است و بلندپالاتر. گوسفه های دراز دارد، ناخن هاش هم گرد است و یک کاسه گفت: "ای بچه ای این خره و خوراک تو است، بخود بی جهت از من بچو تر بیدی و شیرش کردی، برگرد، برگردیم شکمش را پاره کن، دل و جگرش را تو بخور، گوشتش را هم من" یک خرده بشیر دلداری کرد و برش گرداند. خره تو خوشحالی گیر کرده بود، که دید، سر و کله بشیر پیدا شد، یک روباهی هم متعجبش فکر می کرد، یک خرده که نزدیک شدند، گفت: آفرین، روباه! خوب کردی، این نوکر گریه پاره را آوردی، صبر کن، الان میام، آ دل و جگرش را در میام، بشیر تا این را شنید، گفت: ای روباه بد ذات! امر گول میزنی و میخواهی بگوشی بدی؟" روباه را بلند کرد و زد بزین و کشتش و خودش پا بپاز گذاشت - این بود داستان شیر و بشیر شکر -

(از کتاب افسانه کن)

کتابخانه

(۲)

فردریک کبیر و آسیایان

(یک نمایشنامه)

[فردریک کبیر پادشاه پروس (آلمان) خاتمه ای داشتند در نپسدام نزدیک برلین که نام آنرا «خانه بی غم» گذاشته بود، پس از کارهای سخت روزانه برای استراحت در رفح خستگی بآن میرفتند. واقعه ای که در نمایشنامه ذیل میخوانید در آن خانه نگزشته است -

صبح یکی از روزهای تابستان ۱۷۴۳ میلادی است، که فردریک جنگ هفت ساله خود را پایان رسانیده و در کتابخانه بنود تنها نشسته است. بازگیران نمایش عبارتند از فردریک کبیر (پادشاه)، «پس دختر» پیش خدمت و آسیایان]

پادشاه - چه قدر خوشحالم که دوباره در این تابستان باین خانه آمده ام و با سودگی می توانم چند روزی بر احوالت بگذرانم، افسوس که در تمام مدت این جنگ خطا نمائسوز فرصت اینک شبی را بجبال فارغ بگذرانم نداشتم، جنگ چه چیز موجب خطرناکی است، چه مصایبی برای مردم پیش میآورد، چه قدر

ثروت و کمکت بجهت از بین می‌رود، چه اندازه خانه و شهر میسوزد، چه قدر زمین‌های حاصل‌خیز، لم‌بزرع و معطل می‌ماند - خدا را شکر که پس از هفت سال جنگ تمام شد، حالا اگر خدا بخواهد بترسیم خرابی‌ها نخواهم برداخته و در این کار ملت و من دشواری‌های فراوان داریم، اما بخواست خدا و کوشش و جهد تمام این کارها انجام خواهیم داد - تا تمام خانه‌های خراب تعمیر بگردد و کلیه افراد کشور صاحب‌خانه و آسوده نشوند راحت نخواهم نشست -

(رئیس دفتر وارد میشود)

رئیس دفتر - اعلیٰ حضرتنا، نامه‌های که باید قرأت و امضا فرمائید و همچنین نقشه‌های قلاع دهاتی را که خواسته بودید، بحضور

آورده‌ام

پادشاه - بسیار خوب، بگذار تا به بنیم - کار دیگری هم داری؟
رئیس دفتر - بلی اعلیٰ حضرتنا، ملاکان و زارعان "براندن بورگ"
اجازه می‌خواهند بحضور برسند -

پادشاه - زارعان و ملاکان می‌خواهند، مرا به بینند؟ مگر نمی‌دانند که من روزهای چهارشنبه در پیسدام در دهکده بارعام می‌روم؟ با آنها بگو یا شجا بیانید و مطالب خود را در آنجا اظهار کنند -

رئیس دفتر - اطاعت میشود -

پادشاه - قبل از رفتن پنجره‌ها را باز کن تا قدری هوا و آفتاب
وارد اطاق بشود -

[رئیس دفتر پنجره‌ها را باز می‌کند و خارج می‌شود]

پادشاه - [تنها بروز نامه‌ها و مراسله‌ها نگاه میکند] همه گرفتاری!

همه زحمت با آه چه قدر گرفتارم! صاحبان این نامه‌ها همه
تقاضای کمک می‌کنند، اسی مردم کشور من بخوبی میدانم که
همه شما صدقه و رنج دیده‌اید، ولی قدری فرصت دهید
تا خانه‌های شما را از نو تعمیر کنم، و کلیه خرابی‌ها را برطرف
دهم، آن وقت شما همه راحت خواهید شد، و من بسرور و
شادمانی و سرفرازی بشما و کشور بزرگ خود خواهم نگرسیبت
خوب! خوبست که مشغول کار شوم،

[پشت میز می‌نشیند و مطالعه نقشه‌های پردازد، در این
اثناء بیرون صدای آسبانی بگوش می‌رسد، با کمال تعجب

از پشت میز بلند میشود و پنجره‌ها را می‌بندد]

خدا یا! این دیگر چه رنج و مصیبتی است، روز و شب، شب
و روز متوالیاً باید صدای گوش‌خراش آسبایا بشنوم، من
دیگر نمی‌توانم، اینجا کار کنم، در چنین محیط ناراحت‌کار کرد

ممکن است؟ الآن دستنوی می دهم آسپا از خراب کنند!

[زنگ می زند، پیش خدمت وارد می شود]

پیش خدمت - [تغظیم می کند] قربان، چه فرمایش است؟
پادشاه - شخصی را عقب آسپا بان بفرست و بگو که با او کاری دادم،
زود بیاید -

پیش خدمت - اطاعت می شود -

[خارج میشود، پس از چند دقیقه در اطاق می کوبد، سپس از

کسب اجازه وارد میشود]

پیش خدمت - قربان، آسپا بان حاضر است -
پادشاه - بگو بیاید تو -

آسپا بان - سلامت باد اعلی حضرت! پیش خدمت اعلی حضرت
پیغام داد که برای شنیدن امر مهمایونی حاضر شوم، زهی
شرف و افتخار جهان بخار -

پادشاه - آسپا بان، میدانی که سالهاست مادر جوان بیکر بگر زندگی
می کنیم، و بزرگترین آرزوی من این بوده است که با
همسایگان خود در نهایت صلح و صفا زندگی کنم، ولی این
بشرطی است که از همسایگان نیز آزادی بمن نرسد - اکنون
چند وقت است، صدای آسپای بادی تو مراد از خدمت

میدارد، و از کار مانع میشود، شاید علت پیری من
 باشد که کمترین آواز و سوس را بر ایشان می‌کند - در هر
 حال فعلاً بیش از این تحمل آزار ندارم، و بابستی بفکر
 چاره برآئی -

آسیابان - قربان، مناسقم از اینکه نغمه موزون آسیاب من باعث
 پریشان خاطر اعلی حضرت همایونی می‌گردد -

پادشاه - گفتی نغمه موزون؟

آسیابان - بلی قربان، آواز این آسیاب گوش من چون الحان مرغان -

خوشگویی است، در رحم را قوت می‌بخشد - این آواز در
 شیرخوارگی، هنگام خواب در گواره مرالایی می‌گفته است
 با این آواز من بزرگ شده‌ام، همین آواز ساز عروسی
 من بوده است - زخم‌ها می‌گفتند با قدم با آسیاب گشت
 این آواز با و خوش آمد گفته است - هنگام تشییع جنازه او هم
 ساز فراق را گوش من رسانده است - نغمه این آسیاب در حقیقت
 شریک عمر من بوده است -

پادشاه - آا آسیاب تو حالا کهنه شده و ساز آن ناساز است -

بهتر است دستور دهم آن را خراب کنند -

آسیابان - [در حال تعجب] اعلی حضرت! مقصودتان خراب کردن

آسیای من است؟

پادشاه - بل، منظورم آسیای تو است، صریحیتی که میخواهی بگو من
بی گفتگو آنرا خواهم برداختم -

آسیایان - این آسیا از پدرم بمن ارشاد رسیده و او بمن وصیت کرده
است که جو در دهکام نفرو پریشانی آنرا نفروشم - این آسیا
چند پشت از پدر به پسر رسیده، و این یادگار ثابت خانواده
من است و بیش از تمام ذخائر دنیا پیش من قیمت دارد -

پادشاه - اصمیت ندارد، در عوض با پولی که بتومی دهم می توانی آسیای
بهنو و تازه تری بسازی که از هر جهت ضرر ترا جبران کند -

حالاً بگو به بنیم چه مبلغ میخواهی؟

آسیایان - [با کمال تأسف] من دلبستگی کامل باین آسیا دارم،
و آسیای دیگری نمی خواهم، درخشش اعلی حضرت همایونی
را هم نمیتوانم قبول کنم -

پادشاه - خوب اگر نمی توانی پیشنهاد مرا قبول کنی، من هم نمی توانم بجز
تو گوش بدهم، من نظر خودم را گفتیم، بعد از این هر انفاقی
بیفقد تقصیر تو است نه تقصیر من تصمیم گرفته ام آسیا را
خراب کنم -

آسیایان - نمی توانم اصلاً با او کنم که اعلی حضرت همایونی چنین بی لطفی

بقرمانید، و بفرض اینکه چنین تصمیم گرفته باشند من هم ناچاره
 بداد سرای برلین مراجعه و تقاضای دادرسی خواهم کرد -
 پادشاه - [پس از لحظای تفکر] ای آسیایان شریفیت! حق با تو است

من از فکر خود منصرف شدم، و بوقت قلب و شهامت تو
 مرجعاً میگویم، چیزی که در این دوره بیش از همه بدان محتاجیم،
 وجود مردمان پر دلد و دادجوی است، آسیای تو بجای
 خود خواهد ماند، و کسی را سخن تعرض بان نیست -

آسیایان - کمال سپاسگذاری خود را تقدیم پیشگاه اعلی حضرت صمیمانه
 می نمایم، و خاطرشان را مطمئن میسازم تا زمانی که کشور ما
 پادشاهی عادل و مهربان پو اعلی حضرت دارد، مردم کشور
 نیز جان نثار او خواهند بود -

[از کتاب ششم ابتدائی وزارت فرهنگ ایران]

حصهٔ نظم

۱- مثنویات

انتخاب از خمسهٔ نظامی

۱- مناجات

ای همه هستی ز تو پیدا شده	لا خاک ضعیف از تو تو آما شده
هستی تو صورت و بیوندنی	تو بکس و کس بتو مانند نی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
آنچه تنگم پذیرد تویی	و آنکه نمرداست و نمیرد تویی
جز تو فلک را خم و دوران که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
با گریست راه جهان برگرفت	پشت زمین بار زمان برگرفت
روز جنیدت کش فرمان تست	هفت فلک فاشیه گردان تست

روشنی عقل بجان داده ای	چاشنی دل بزبان داده ای
چرخ روش تطب ثبات اندوخت	باغ وجود آب حیات اندوخت
چاره ما ساز که بی یادیم	گر تو براتی بکه روی آوریم
در صفت گنگ و فرومانده ایم	من عرف الله فرو خوانده ایم
جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر تو ازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی تو	خواجگی اوست غلامی تو

۲ - نعت حضرت رسول اکرم

محمد کافریش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کارگاه آفرینش
سر و سرخیل میدان وفا را	سپه سالار جمع انبیا را
ریاحین بخش باد صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهمش پیروی داد
جو انرد و حلیم و تند چون شیر	زبانش که کلید و گاه شمیر
اساس شرع او ختم جهان است	شریعت ها بد و منسوخ از آن است

۳- حکایت نوشیروان عادل هنگام شکار

صید کمان مرکب نوشیروان
 مونس خسرو شده دستور و بس
 شاه در آن ناحیه صید یاب
 تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
 گفت بدستور چه دم می زنند
 گفت وزیر ای ملک روزگار
 این دو لوازنی را شکرست
 دختر می این مرغ بان مرغ داد
 کین ده ویران بگذاری بما
 این درگش گفت ازین درگذرد
 گر ملک این است و چنین روزگار
 در ملک این نکته چنان در گرفت
 دست بسر برزد و لختی گریست
 زین ستم انگشت برندان گزید
 جور نگر کز جهمت خاکیان

دور شد از کوبه خسروان
 خسرو و دستور و دگر هیچ کس
 یافت دهی چون دل دشمن خواب
 وز دل شته قافیه شان تنگ تر
 چیست صیفی که بهم می زنند
 گویم اگر شته بود آموزگار
 خطبه ای بهر زنا شوهرست
 شیر بها خواهد ازو بامداد
 نیز چنین چند سپاری بما
 جور ملک بین و برو تم مخور
 زین ده ویران دهمت صد هزار
 کاه بر آورد و فغان در گرفت
 حاصل بیداد بجز گریه چیست
 گفت ستم بین که بمرغان رسید
 جغد نشیند بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیا پرست
 مال کسان چند ستانم بزود
 تا کی و کی دست درازی کنم
 ملک بدان داد مرا کردگار
 من که مسمم با بزرا اندوده اند
 نام خود از ظلم چرا بد کنم
 ظلم شد امروز تماشای من
 سوختی شد تن بی حاصل
 چند غبار ستم اینک سخت
 شاه درین باره چنان گرم گشت
 چونکه بشکر که درایت رسید
 حالی از آن خطه قلم برگرفت
 داد بگسترد و ستم در نوشت
 بعد بسی گردش پیرخ آزمای
 عاقبتی نیک سرانجام یافت
 هر که به نیکی عمل آغاز کرد
 بس که زخم بر سر ازین کار دست
 غافلم از مردن و فردای گور
 با سر خود بین که سپه بانای کنم
 تا نمکنم آنچه نیاید بکار
 می کنم آنها که نفرموده اند
 ظلم کنم وای که بر خود کنم
 وای بر سوای فردای من
 سوزد ازین غصه دلم بر دلم
 آب خود و خون کسان ریختن
 کوفتش نعل فرس نرم گشت
 بوی نوازش بولایت رسید
 راه بدو لیسیم ستم برگرفت
 تا نفس آخر از آن برنگشت
 او شد و آوازه عالش بجای
 هر که در عدل زد آن نام یافت
 نیکی او روی بدو باز کرد



۴- حکایت پیرزن با سلطان سنجر

دست زد و دامن سنجر گرفت	پیرزنی راستی در گرفت
از تو همه سال ستم دیده ام	کای ملک آنرم تو کم دیده ام
زد لکدی چند فرا روی من	شمنه ای مست آمده در کوی من
موی کشان بر سر کویم کشید	بی گنه از خانه بروم کشید
هر ستم بردل و جانم نهاد	در ستم آباد امانم نداد
بر سر کوی تو فلان را که کشت	گفت فلان نیم شب ای کوزه پشت
ای شنه ازین پیش ز بونی کجاست	خانه من جست که خوئی کجاست
عریده با پیرزنی چون کند	شمنه بد مست که خود خون کند
پیرزنی را بخنایت برند	طبل زنان دخل ولایت برند
ستر من و عدل تو برداشت است	آنکه درین ظلم نظر داشت است
هیچ نماند از من و اندر وح من	کوفته شد سینه مجروح من
با تو رود روز شمار این شمار	گر ندھی داد من ای شهریار
وز ستم آنزاد نمی بینمت	دادری و داد نمی بینمت
وز تو بما بین که چه خواری رسد	از ملکان قوت و یاری رسد
بگذر کاین عادت اجماد نیست	مال یتیمان ستمن داد نیست

بر پله پیر زنان ره مزین
 بنده ای و دعوی شاهی کنی
 شاه که ترتیب ولایت کند
 تا همه سر بر خط فرمان نهند
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد
 ز آمدن مرگ شماری بکن
 عدل تو قنديل شب افزوتست
 پیر زنان را بسخن شاد دار
 چند زنی تیر بهر گوشه ای
 فتح جهان را تو کلید آمی
 شاه بدانی که جفا کم کنی
 رسم ضعیفان بتوانانش خود
 سنجر کا قلیم خراسان گرفت
 شرم درین طایم از ذق نماند
 شرم بداد از پله پیر زن
 شاه نباشی پو تباهی کنی
 حکم رعیت بر رعایت کند
 دوستیش بر دل و در جان نهند
 خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
 می رسد دست حصاری بکن
 مونس فردای تو امروز تست
 این سخن از پیر زنان یاد دار
 غافل از گوشه بی توشه ای
 نزیبی بیداد پدید آمی
 کز دیگران لیش تو مرهم کنی
 رسم تو باید که نازش بود
 کرد زیان کین سخن آسان گرفت
 آب درین خاک مطبق نماند

۵- حکایت یقال و روباه طرار

روبهکی خازن کالاش بود	میوه فروشی که یمن جاش بود
کلبه بقتال ننگه داشتی	چشم ادب بر سر ره داشتی
پهچ فریبش نمی کرد سود	کیسه بری چند شگرفی نمود
خفت و خفتن رگ خوابش گرفت	دیدم بهم زد پوشتا بش گرفت
خواب درو آمد و سر در کشید	خفتن آن گرگ پو روبه بدید
آمد و آن کیسه غنیمت برد	کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
یا مهرش از دست رو دریا کلاه	هر که در این ره بکند خوابگاه
وقت بشک همگی گفتن است	خیز نظامی نه که خفتن است

۶- حکایت کودک

رفت برون بادوسه همزادگان	کودکی از جمله آنزادگان
پویه همی رقت در آمد بسر	پای چو در راه نهاد آن پسر
مردل و مهره پایش شکست	پایش از آن پویه در آمد ز دست
تنگ تر از حادثه حال او	شد نفس آن دوسه همسال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت
تا نشود لانه‌چو روز آشکاره
عاقبت اندیش‌ترین کودکی
گفت همانا که درین هم‌صفا
چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و نبرد ار کرد
هر که درو جوهر دانی است
بند فلک را که تواند گشاد
درین چاهیش ببااید تهافت
ما نشویم از پدرش شتر مسال
دشمن او بود از ایشان یکی
صورت این حال نماید نهان
تهمت این واقعه بر من نهند
تا پدرش چاره این کار کرد
بر همه چیزیش توانایی است
آنکه برو پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک در گذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت

انتخاب از منطق الطیر عطار

۱- حکایت یعقوب پیغمبر در فراق یوسف^۴

چون جدا افتاد یوسف از پدر
 موج می زد بحر خون از دیدگان
 جبرئیل آمد که گر هرگز دگر
 محو گردانیم نامت بعد ازین
 چون در آمد امرش از حق آن زمان
 گر چه نام یوسفش بودی ندیم
 دید یوسف را شبی در خواب پیش
 یادش آمد آنکه حق فرموده بود
 لیکن از بی طاقتی از جان پاک
 چون از خواب بختش بجنبید او ز جای
 گر تراندی نام یوسف بر زبان
 گشت یعقوب از فراقش بی بهر
 نام یوسف مانده دایم بر زبان
 بر زبان تو کند یوسف گذر
 از میان انبیاء و مرسلین
 گشت محوش نام یوسف از زبان
 نام او بر جان خود گشتی مقیم
 خواست تا او را بخواند سوی تویش
 تن زد آن سرگشته فرسوده زود
 بر کشید آهی بغایت دردناک
 جبرئیل آمد که می گوید خدای
 یک آهی بر کشیدی آن زمان

در میان آه تو دامنم که بود
عفتل لائین کار سودا می کند
در حقیقت تو به بشکستی پی سود
عشق بازی بین که با ما می کند

۲- خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک لایی بود بر راه صواب
گفت: ای سلطان نیکو روزگار
یک شبی محمود را دید او خواب
حال تو چیست در دارالقرار؟
گفت: تن زن خون جان من مرز
بود سلطانیم پندار و غلط
دم مزن چه جای سلطانی است نیز
سلطنت کی تیز از مشقت سقط
سلطنت او را سزاوار آمد است
ننگ میدارم ز سلطانی خویش
حق که سلطان جهاندار آمد است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم خوان
سلطنت او را است، من آسودی
نیست این دم هیچ بیرون شو، مرا
گر بدینا در گدایی بودی
باز می خواهند یک یک جو مرا

۳- حکایت آیینہ ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود لبس صاحب جمال
صبح صادق لمعه ای از روی او
در جهان حسن بی مثل و مثال
روح قدسی نغمه ای از لوی او

خلق را از حد بشد سودای او	روی عالم پر شد از غوغای او
بر قعی گلگون فرو هشتی بروی	گاه شب دیزلی برون راندی بکوی
شاه روی خویشش بنودی عیان	گر کسی را تاب بودی یک زمان
لذتی جز درشتید او نداشت	لیک چون کس تاب دید او نداشت
جمله می مرزند دل پر درد او	چون نیامد هیچ خلقی نزد او
کاندر آینه توان کردن نگاه	آینه فرمود حالی پادشاه
د آینه اندر برابر داشتند	شاه را قصری نکو بنگاشتند
و آنگی در آینه کردی نگاه	بر سر آن قصر رفتی پادشاه
هر کس از رویش نشان می یافتی	روی او در آینه می تافتی
دل بدان کابینه دیدار دوست	گر تو میدادی جمال یار دوست
آینه کن جان جلال او بین	دل بدست آور جمال او بین

۴ - حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

او قتاد از لشکر خود بر کنار	ناگهی محمود شد سوی شکار
خار او افتاد می خارید سر	پیر مردی خارکش می لاند تر
خار او افتاده و خرمانده ای	دید محمودش چنان در مانده ای
یار خواصی؟ گفت: خواهم ای سوار	پیش شد محمود و گفت: ای بیقرار

من کنتم سود و ترا نبود زیان
 برد حالی دست چون گل سوی خاله
 رخس سوی لشکر خود راند باز
 با تری می آید از پس بارکش
 تا به بیند روی من لا روی او
 ره نماند آن پیر لاجز پیش شاه
 چون بدید او را نخل شد پیر راه
 در نجات او فتاد و در عنا
 کرده ام محمود را جمال خویش
 چیست کار تو بگو در پیش من
 نویشتن لا اعجبی صورت مساز
 روز و شب در دشت باشم خاکش
 می توانی گر مرا نانی دهی
 نرخ کن تا زدهم خالت بچند
 کم نه بفروشم ، بده همیان زده
 این دو جو از زدهی از نان فروش
 زین کم اقتد کین خریدار است نیک
 خار من صد گونه گلزارم فتاد

گر مرا یاری کنی چه بود از آن
 از کرم آمد فرود آن شهر یار
 بار او بر ختم نهاد آن سرفراز
 گفت لشکر را که پیر خاکش
 ره فرو گیرید از مهر سوی او
 لشکرش بر پیر بگرفتند راه
 آن خرک می راند تا نزدیک شاه
 دید زیر چتر روی آشنا
 گفت: یارب با که گویم حال خویش
 شاه با او گفت: ای درویش من
 گفت: بیدانی تو کلام کتر مبار
 پیر مردی ام معیل و بارکش
 خار بفروشم خورم نان تهی
 شهر یارش گفت: ای پیر نژند
 گفت: ای شاه از من این از نان مخز
 لشکرش گفتند: ای ابله خوش
 پیر گفتا: این دو جو از زده و لیک
 مقبلی چون دست بر خارم نهاد

خه چو بشنید این سخن زان پیر راه داد بسیاری زرش آن جایگاه

۵ - حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا بادنگ می راند تنهایی یکی در بن دریا کفنده بود شست کودکی اندوهگین نشسته بود گفت: ای کودک چرا بی غم زده کودکش گفت: ای امیر پسر هنر مادری داریم برجا مانده ای از برای ماهی ای هر روز دام چو بگیرم ماهی ای با صد زجیر شاه گفتا: خواهی ای طفل دژم گشت راضی کودک و انباز شد شست کودک دولت شاهی گرفت آن همه ماهی چو کودک دید پیش شاه گفتا: گم نباشی ای پاسر

اوقتاده بود از لشکر جدا دید بر دریا نشسته کودکی شه سلامش کرد و در پیش نشست هم دلش آغشته هم جهان خسته بود من ندیدم چون تو یک ماتم زده صفت طفیم این زمان مابی پلد سخت درویش است و تنها مانده ای اندر اندازم کنم تا شب مقام فوت ما آنست هر شب ای امیر تا کنم انبازی ای با تو بهم شاه اندر بحر شست انداز شد لایرم آن روز صد ماهی گرفت گفت: این دولت عجب نام ز خوش گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

دولت تو از منست این جایگاه
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 گفت: امروز این زهم نکند جدا
 صید ما فردا تو خواهی بود و بس
 روز دیگر چون پایوان باز رفت
 رفت سرهنگی و کودک با بخواند
 هر کسی میگفت شاها او گداست
 چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
 کرد از کودک طلبگاری سوال
 گفت: شادی آمد و شیون گذشت
 زانکه ماهی گیر تو شد بادشاه
 طفل گفتش: قسم خود کن در کنار
 آنچه فردا صید آفت آن مرا
 لاجرم من صید خود ندهم بکس
 خاطر شاه از پی انباز رفت
 شه بانبازیش بر مندر نشانند
 شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
 این بگفت و همچو خود سلطاناش کرد
 کز کجا آوردی آخر این کمال
 زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

۶ - حکایت میوه دادن بادشاه بخلام خود

بادشاهی بود نیکو شیوه ای
 میوه او خوش می خورد آن غلام
 از خوشی کان چاکرش می خورد آن
 گفت: یک نیمه بمن ده ای غلام
 داد شه را میوه شه چون چشید
 چاکری را داد روزی میوه ای
 گفت: تو شتر زین نخورم من طعام
 پادشه خود آرزو می کرد آن
 زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
 تلخ بود آن، ابروان در هم کشید

گفت: هرگز ای غلام این خود که کرد
 آن رهی با شاه گفت: ای شهریار
 گرز دستت تلخ افتد میوه ای
 گرز دستت هر دم گنجی رسد
 چون شدم در زیر نعمت پست تو
 گرترا در ره همه تلخ است و بس
 پختگان چون سر برآه آورده اند
 این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
 چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
 باز دادن را ندانم شیوه ای
 کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
 کی مرا تلخی کند از دست تو
 تو یقین می دان که آن گنج است و بس
 لقمه ای بی خون دل کی خورده اند

۲۰ - قصاید

انتخاب از قصاید سعیدی

۱۰ - در توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد ^{سزاوار}
 آن صالح قدیم که بر فرش کائنات
 ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
 بحر آفرید و بر درختان و آدمی
 الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
 آینه رحمتی که جهان سر بسر گرفت
 از چوب خشک میوه و در لینی شکر نهاد
 سیمار کوهسار بنطح زمین بدوخت ^{بسیار}
 اجزای خاک مرده بتاثر آفتاب
 ابر آب داد بچ درختان تشنه را
 یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
 چندین هزار صورت الوان نگار کرد
 ال بهر عبرت نظر هوش بسیار کرد
 خورشید و ماه و انجم دلیل و نماز کرد
 اسباب لاحتی که ندانم شمار کرد
 اجمال منتی که فلک زیر سایه کرد
 وز قطره ^{دانه} دانه در شامهوار کرد
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
 بستان میوه و چین دلاله زار کرد
 شاخ برهنه پیرهن از نو بهار کرد

چندین هزاره منظر زیبا بیافرید
 تو حید گوی او ز بنی آدم اندو بس
 شکر که رام فضل بجای آورد کسی
 لال است در دهان بلاغت زبان و
 سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند
 بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
 جلاله تجلی بوجاه

سما کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
 مهر بلبلی که زهزمه بر شاخسار کرد
 بصران بماند هر که درین افتکار کرد
 از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
 جان در هوش در ریخ نباشد نشان کرد
 بی دولت آنکه بر همه صبح اختیار کرد
 کرم نصیب

۲- دریند و موعظت

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال
 من آنچه شرط بلاغت باله می گویم
 عمل قابل و آنکه نصیحت قابل
 بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
 نصیحت همه عالم چو باد و نفس است
 دل ای حکیم درین معبر هلاک مند
 مکن بچشم الادات نگه در دنیا
 چنان بلطف همی پرورد که مروا زید
 برفت عمر و زه فقیم راه شرط ادب

که مال تالب گو راست بعد از آن اعمال
 تو خواه از سختم پند گیر و خواه ملال
 چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
 که هست صورت دیوار را همین تمثال
 بگوش مردم نادان چو آب در مغربال
 که اعتماد نکر دند بر جهان عقل
 که لپت مار بنقش است و زهر او قتال
 دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
 راستی که با بازی برفت چندین سال

کتو نکه رعیت خیر است زود طاعت است
 زمان توبه و عذر است وقت بیداری
 چنان شدم که باگشت می نمایدم
 بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
 مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
 تمام عمر خدایا بفضل و رحمت توش
 در بیخ زور جوانی که صرف شد بحال
 که پنج روز دگر می رود باستجبال
 نماز شام که بر بام می رود چو هلال
 که زیر بار با هستگی رود بحال
 که مایه داران رحمت کنند بر بطال
 بخیر کن که همین است غایت الآمال

۳- دستایش امیر انگلیانو

تسبی صورت بگردید است عالم
 عمارت با سلاهی دیگر انداز
 مثال عمر سر بر کرده شمع بست
 و یا برفت گدازان بر سر کوه
 بسا خاکا بزیر پای نادان
 نه چشم طامع از دنیا شود سیر
 بسیم وزر نگو نامی بدست آر
 فریون را سر آمد پادشاهی
 و فساداری مجوی از دهر خو بخوار
 وزین صورت بگردید عاقبت هم
 که دنیا لا اساسی نیست محکم
 که کوته باز می باشد دمام
 کز دهر لحظه جزوی می شود کم
 که گر بازش کنی دستت و معصم
 نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
 منته بر هم که برگرددش از هم
 سیلیمان را برفت از دست خاتم
 محال است انگبین در کام از قم

بتقل از استادان یاد دادم
 ز سوز سینه فریاد خوانان
 که مولان پو بگرد آیند بسیار
 سخن را روی در صاحب دلان است
 حرامش باد ملک و پادشاهی
 سخن شیرین بود پیر کهن را
 جهان سالار عادل انکیا تو
 که روزه بزم بر تخت کیانی
 چنین پند از پدر نشنوده باشد
 چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
 که گروقتی مقام پادشاهت
 نه هر کس حق تواند گفت گستاخ

که شاهان عجم کیخسرو و جم
 چنان پرهیز کردند که از سم
 بتنگ آید روان در خلق ضیغم
 نگویند از حرم الایه محرم
 که پیشش مدح گویند از قفا دم
 ندانم بشنود نوین اعظم
 سپهدار عراق و ترک و دیلم
 فریون است و روز رزم رستم
 الا گر هوشمندی بشنو از عم
 چنان زی در میان خلق عالم
 نباشد همچنان باشی مکرم
 سخن ملکی است سعدی را مسلم

در آنجا که در سیرت محمود (ص) است
 ایستادند آنجا که ایستادند

۳۔ غزلیات منتخب

منتخب غزلیات خسرو

(۱) ✓ ○

بدل دردی که دربان نیست او را	نمیری دارم که سامان نیست او را
شبی دارم که پایان نیست او را	فراموش کرد عمرم روز را زانک
که جز دلهای ویران نیست او را	مرا ملکی است ای سلطان خوبان
که خوابی هم پریشان نیست او را	برای انتظارم هست چشمی
تقیالی هست اگر جان نیست او را	ز خسرو رو پیش از گشت تا چیزی

(۲)

کافر عشقم ^{۱۵۰} مسلمان مرا در کار نیست
 هر رگ من تا گشته حاجت زنا نیست
 از سر بالین من بر خیز ای نادان طیب
 در دمن عشق لا داد و بجز دیدار نیست

شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق
 مزده قتل است گرچه و غله دیدار نیست
 ناخدا در کشتی ماگر نباشد گو مباش
 ما حلا داریم ما را ناخدا در کار نیست
 خلق می گوید که خسرو بُت پرستی می کند
 آری آری می کنم با خلق ما کار نیست

✓ (۳)

خبرم رسیده کامشب سربار خواهی آمد
 سر من فدای لاهی که سوار خواهی آمد
 همه آسمان صحرا سر خود نهاده بر کف
 با امید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
 کشتی که عشق دارد نگر از دست بدینسان
 به جنازه گر نیایی به مزار خواهی آمد
 بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم
 اسیر بهر پس ازان که من نمانم بچه کار خواهی آمد
 بیک آمدن رپودی دل و دین و جان خسرو
 چه شود اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

(۴)

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
 یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
 گر نوبهار آید و پُرسد ز دوستان
 گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند
 ای گل چو آمدی از زمین، گو چگونه اند؟
 آن روی‌ها که در ته گرد فنا شدند
 آن سروران که تاج سرفلق بوده اند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
 بازیچه البست طفل فریب این تناع دهر
 بی عیقل مردمان که بدین مبتلا شدند
 شمس و گریزه کن که وفا رفت زین جهان
 ز اهل جهان که همچو جهان، یوفا شدند

(۵) ○ ۱۹۷۲

جهان ز تن بروی و در جانی همنوز / دردها دادی و درمائی همنوز
 آشکارا سینه ام بشکافتی / همچنان در سینه پنهانی همنوز
 ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / و اندرین ویرانه سلطانی همنوز

مهر و دوا عالم قیمت خود گفته ای نرخ بالا کن که از دانی همنوز
 من ز گریه چون نمک بگداختم تو ز خنده شکرستانی همنوز
 جان ز بند کالبد آزاد گشت دل بگیسوی تو زندانی همنوز
 پیری و شاهد پرستی ناخوش است خسرو اما کی پریشانی همنوز

(۶)

راجه سندی

عاشق شدم و محرم این کار ندادم
 فریاد که غم دارم و غمخوار ندادم
 آن عیش، که یاری دهم صبر، ندیدم
 دان بخت، که پریش کندم، یار ندادم
 بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش ^{اسن} ندادم
 آن صبر که هر بار بدین بار ندادم
 دل پر ز غم و غصه بمر است ولیکن
 از تنگدلی طاقت گفتار ندادم
 چون راز برون نفتم از پرده که هر چند ^{نظیر} ندادم
 گویند مرا گریه نگه دار، ندادم
 خون شد دل خسرو ز نگه داشتن راز
 چون هیچ کسی محرم اسماء ندادم

(۷)

نمیدانم چه منزل بود شب جائیکه من بودم
 بهر سو رقص بسیل بود شب جائیکه من بودم

پری پیکر نگاری، سرو قدی، لاله بخساری
 سراپا آفت دل بود شب جائیکه من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان
 سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

خدا خود میربخس بود اندر لامکان خسرو
 محمد شمع محفل بود شب جائیکه من بودم

(۸)

نیاز بنده به آن شوخ عشوه ساز رسان	ردای صبا و سلام به دلنواز رسان
ببر حکایت و بر مهران لاله رسان	بگردم و نگشادم تمش، چو جان بد هم
بشمع سوخته پروانه لاگداز رسان	بجان کاسته افسانه فراق بگویی
دلیم به زلف نگهدار و در دیار رسان	دلیم بر دی و ترسم که در د آن رسد
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان	همه بکمتری نتوان فروخت بر خسرو

(۹)

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگویی
 در یاد تو بجز خرد و فغان و زاری بلبیل به نوبهار بگویی
 برفت قوت عقل و نماز طاقت صبر ^{در عین}
 در کور بنام تو ^{بگویی} حال کن اولاً و زینهار بگویی
 ز خون دیده هم دست من نکال گرفت ^{بگویی}
 هر چه خور است ز او مگر که دست بگیرد ^{بگویی}
 هزار جور گفتی مگر که نتوان گفت ^{بگویی}
 اگر زبنده فراموش کرد یادش ده ^{بگویی}
 وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگویی

(۱۰)

کج کلها، سنگرا تنگ قبا ی کیتی
 لابه گرا و دلبر اعشوه نمای کیتی
 زیر کلاه جعل تو بر کمر کشیده سر
 بسته به چابکی کمر چست قبا ی کیتی

مرکب ناز کرده زین، داده بغزه تیغ کین
 ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی
 سیند بنده جای تو، دیده بزیر پای تو
 ما همه در هوای تو، تو بهوای کیستی
 تا رخ خود نموده ای، جان زتم ر بوده ای
 آتش من فروده ای، مهر فرای کیستی
 خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دین
 طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

(۱۱)

بخوبی همچو مه تابنده باشی به ملک دلبری پاینده باشی
 من درویش لاگشتی بغزنی اگر م کردی الهی زنده باشی
 جفا کم کن که فردا روز محشر بروی عاشقان شرمنده باشی
 ز قید دو جهان آزاد باشم اگر تو همنشین بنده باشی
 جهان سوزی اگر در غزه آبی شکر ریزی اگر در خنده باشی

برندی و بشوخی همچو خسرو
 هزاران خانمان برکنده باشی

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری
^{نکته} هر چند وصف می کنم در حسن زان بالاتری
 تو از پری چابک تری و ز بزرگ گل نازک تری
 و ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری
 تا نقش می بندد فلک هرگز نداده این نمک
^{بال غیب} خوری ندانم یا ملک، فرزند آدم یا پری
 عالم همه یغماي تو، خلقی همه شیدای تو
 آن فرگس شهلاي تو آورده رسم کافری
 آفتاب گردیده ام، مهر بتان و ز زیده ام ^{بدره برنا}
 بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری
 ای لاجت و آرام جان با قدر چون سروروان
 زینیان هر دو دامن کشان کلام جانم می بری
 من تو شدم تو من شدی، من تن شدم تو جان شدی
 تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری
 خسرو غیب است و گدا افتاده در شهر شما
 باشد که از بهر خدا سوی غیبان بگری

برگزیده غزل‌های مطهر

(۱)

دردم از حد گذشت در مان چیست	کلام از دست رفت سامان چیست
لاذ در دل هنوز پنهان چیست	طشت بدنامم ز بام افتاد
که بگو بجرم این مسلمان چیست	مخمسب کشت و کس نمی پرسد
کاین همه کینه با محبان چیست	از من آن شوخ ما بگو ای دوست
اگر این لطف میکنی آن چیست	که زنی نیش و گدھی نوشم

(۲)

خرمی زین دیار نتوان یافت	لاحت از روزگار نتوان یافت
اندرین روزگار نتوان یافت	حشمت و جاه و امن و آسایش
شهر در کام ما نتوان یافت	مهد بر پشت مور نتوان بست
بی شب انتظار نتوان یافت	ای طلبکار وصل، روز وصال
بی غم بی شمار نتوان یافت	خاطر آسوده کن که یک شادی
بوی مشک نتوان یافت	تا نسوزی و وجود از محنت
بی بیابان شمار نتوان یافت	روشن است این که آب حیوان را

تا نه بینی بلای بی آبی لذت از جو بیار توان یافت
 پر سهرخ و بیضه آکیر بتوان یافت یار نتوان یافت

(۳۳)

صبح چون بنمود رخ شادی ز سر باید گرفت
 مجلسی نو دیگر و بزم دگر باید گرفت
 عرصه بزم صبوح از صبحدم تا چاشت گاه
 گر زیادت نیست باری این قدر باید گرفت
 ملبلی که صبح مستان را بشارت می دهد
 هم برین شادی دهانش در شکر باید گرفت
 جرم مستان را به هشیاری بدر باید شمرد
 عیب یاران را از دلاری هضم باید گرفت
 انده دنیا چو پایانی ندارد از قیاس
 کارها کوتاه و غمها مختصر باید گرفت

(۳۴)

عشق جز خستگی و خواری نیست کار او جز فغان و زاری نیست
 دستنانان چو تیغ برگیرند چاره جز صبر و جان سپاری نیست

ای که یادی نیاری از یاران یاد کن کین طریقی یاری نیست
 در حق دوستان فراوانی شرط یاری و دوستداری نیست
 مست و مدهوش زی که از اندوه جز برین نوع رستگاری نیست

(۵)

صبح شد سر ز خواب برگیرید دور جام شراب برگیرید
 مجلس از خلد خوب تر سازید ساقی از خور خوب تر گیرید
 مطربان در سماع بنشانید شاهدان لا برقص برگیرید
 ای عزیزان غنیمت است لقا ذوق دیدار یکدگر گیرید
 دوستان در عزیمت سفر اند یک زمان لذت نظر گیرید
 غم دنیا درازی دارد هر چه گیرید محقر گیرید

(۶)

طلب وصل یار باید کرد در دو عالم کنار باید کرد
 ای که آسایشی همی طلبی زحمتی اختیار باید کرد
 گنج خواهی ز رنج ناچار است صید خواهی شکار باید کرد
 هر چه یابی ز اتک و بسیار هم بدان اختصار باید کرد
 کارها چون بوقت موقوف است وقت با انتظار باید کرد

صبح ازین گفتگوی نگشاید
اصل کار است کار باید کرد
چون ازین جاست رفتگی باری
نیکی ای یادگار باید کرد

(۷)

تا ز رخ پرده و نخواهی کرد
درد ما را دوا نخواهی کرد
سخنی گفتم بوده ای دوغم
می کنی راست یا نخواهی کرد
قبله عالمی پوگشتی چون
حاجتی را دوا نخواهی کرد
ای مطهر خواهی آسودن
ترک کوئین تا نخواهی کرد

(۸)

صیر بی روی یار نتوان کرد
وز غم او قرار نتوان کرد
جانم از آرزو بلب آمد
بیش ازین انتظار نتوان کرد
دوری از روی دوستان مرگ است
مرگ را اختیار نتوان کرد
جزو به شهباز بخت در دنیا
مرغ دولت شکار نتوان کرد

(۹)

ساقیا جام جانفزا بردار
شادی افزای و غم زدا بردار
غم بلای شده است بر دل ما
باده ده یکدم ای بی بلا بردار

ای مغنی تو نیز از سر شوق دست بردستان نوا بردار
 ای ندیم این حرف بد مستی سرکشی می کند بیا بردار

(۱۰)

ما دل ز راه و رسم جهان برگرفته ایم
 ما رسم ترک و راه قلندر گرفته ایم
 آیین نام و ننگ بیک سو نهاده ایم
 اوصاف و مدح و قدح برابر گرفته ایم
 هر جرعه ای که ریخته خوبان بروی خاک
 ما از زمین بچشم و دهان برگرفته ایم
 حشمت ز ما بجوی که رفتست موی سر
 از بس بسوی باده که بر سر گرفته ایم

۴- قطعات برگزیده

۱- برشگال هندوستان

(از مسعود سعد سلمان)

ای نجات از بلای تابستان	برشگال ای بهار هندوستان
باز دستیم از آن حرارت‌ها	دادی از تیرمه بشارت‌ها
در امارت مگر سری داری	هر سو از ابر لشکری داری
میغهای تو تیغها دانند	بادهای تو میغها دانند
چرخ گوید صهی که بگشا و بند	رعدهای تو کوس‌ها کوبند
دشتها را همه شمر کردی	طبع و حال هوا دگر کردی
عمرها را حلاوتی دادی	سبزه‌ها را طراوتی دادی
باغ را شاخ بسدین کردی	راغ را گل زهرتین کردی
بیخ خشکی ز خاک برکندی	تو بدین حمله‌ی که افکندی
منهزم گشت لشکر سرما	تیر بگذشت ناگهان بر ما

تن ما زیر جامه‌های مُتَنک گشته تازه ز بادهای مُتَنک
 حبّذا ابره‌های پُرتم تو خرّما سبزه‌های خرّم تو

۲ - سفر

(از انوری ابیوردی)

سفر مرّی مرد است و آشیانه کجابه
 سفر خزانه مال است و اوستاد هنر
 بهر دیار که در چشم خلق گشتی خوار
 سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
 درخت اگر متحرک شدی زجای بجای
 نه بود آره کشیدی و نه بجای تبر
 بشهر خویش درون بی قدر بود مردم
 بکان تویش درون بی بها بود گوهر
 بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
 که این کجاست ز آلام و آن کجا ز سفر

۳- آیین مردم هنری

(از انوری ابیوردی)

چهار چیز شد آیین مردم هنری
 که مردم هنری زین چهار نیست بری
 یکی سخاوت طبیعی چو دسترس باشد
 به نیک نامی آن لا به بخشی و بخوری
 دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
 که دوست آینه باشد چو اندر او نگری
 سه دیگر آنکه زبان لا بوقت بدگفتن
 نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
 چهارم آنکه کسی گری بجا تو کرد
 چو عذر خواهد نام گناه او نبری

۴- مشورت

(از ابن یمن)

هر که در کار خویش مشوره کرد	کلبن باغ دولتش بشکفت
هر همی که باشد از بد و نیک	در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آن که او بحق گوئی	هیچو الماس در تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	بی تو بیرون نیارود ز نهفت
تا به بینی که هر یکی زیشان	گرد غم از دلت چگونه برزند
سخن دوست در جهان طاقت	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	غم خود خور که روزگار آسفت

۵- وصف شهر پلنه

(از صادق اصفهانی ازانی)

شهر از روی دلبران خوشتر	ساکنانش ز شهر دلکش تر
دلبران هم و فنا انگیز	اندر و جز غم و الم همه چیز
در شمالیش رودخانه گنگ	شهر زو چون بهارخانه گنگ

بر لب آب بود خانه من . یار در خانه ، خانه در گلشن
 یار نقاش صنع لعلت گر . سنگدل همچو لعلت آذر
 دلبری دلگشای چهره گشا . جان در آینه رخس پیدا
 شهر از روی او بهارستان . خانه از دست او لنگارستان
 در دل خویش ساخت منزل من . در خم زلف منزل دل من

۶ - در تعریف انبیه هندوستان

(از ظهوری ترشیزی)

بشاخ انبیه بر برگ غلطان بناز . چو طوطی پری در قفس کرده باز
 نهالش چنان دلکش و دلریا . کز و مشت بر سینه کوبد هوا
 برو تازگی آنچنان بسته آب . که لغزیده در سایه اش آفتاب
 خزان تا تازد به بستان فراخ . نهادند این گرز بردوش شاخ
 باین طبله زعفران در چین . در یزند از خنده گلها دهن
 زلزلت چشیدن بکام است ازو . به نکست ختن در شام است ازو
 برای میکیدن چو خوان می نهند . بتان را دهان بر دهان می نهند
 ترنج طلائی که پرویز داشت . کی این داستان شکر خیز داشت

۷ - وصف هندوستان

(از میرشمس الدین فقیر)

هند است انیس سینه ریشیان	خاکش در مان در د کیشان
فیض است بجاک او ذخیره	هر چند بظاهر است تیره
این خاک که چشم بد از و دور	چون مردمک است چینه نور
خاک سیدش بچشم مردم	بر سر مه صهی کند تفتدم
بر خاک نشین این برو بوم	را از فلک است جمله معلوم
از هند آفاق را جمال است	بر روی زمین بجای خال است
خوبان زمانه را درو باست	مجموعه انتخاب دتیاست
در خاک وی است گنج عرفان،	چون در ظلمات آب حیوان
هند انجن است از اهل معنی	اما همه بسته لب از دعوی
آینه صفت به نیک و بد صاف	با دانش و فضل دور از لاف
دانند زبان چو تیغ هندی	کس را نرسانده زان گزندی
صد تلخ از مدعی شنوده	زان تلخ حلاوتی رلوده
نیکی و بدی در نچ و راحت	بینند ز حق عین حکمت
هند است امروز مرجع فضل	هر شهری از دست مجمع فضل

۵- انتخاب اشعار اقبال

۱- فصل بهار

(۱)

خیز که در کوه و دشت نیمه زد ابر بهار
 مست ترنم هزار طوطی و دراج و سار
 بر طرف بویبار کشت گل و لاله زار
 چشم تماشا بیار

خیز که در کوه و دشت نیمه زد ابر بهار

(۲)

خیز که در باغ و دریاغ، قافله گل رسید
 باد بهالان وزید مرغ نوا آفرید
 لاله گریبان دید حسن گل تازه چید

عشق غم نو خرید
 خیز که در باغ و دریاغ، قافله گل رسید

(۳)

بلیگان در صیفیر، صلصگان در خروش
 خون چمن گرم بوش ای که نشینی نموش
 در شکن آیین هوش باده معنی بوش
 نغمه سرا گل پوش
 بلیگان در صیفیر، صلصگان در خروش

(۴)

حجره نشینی گزار، گوشه صحرا گزین
 بر لب یوی نشین آب روان را به بین
 نرگس ناز آفرین لخت دل فرودین
 بوسه ز نش بر جبین
 حجره نشینی گزار، گوشه صحرا گزین

(۵)

دیده معنی گشا، ای ز عیان بی خبر
 لاله کمر در کمر نیمه آتش به پر

می چکدش بر جگر شبنم اشک سحر
 در شفق انجم نگر
 دیده معنی گشا، ای زعبان بی خبر

۲ - محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان لازیک آب و گل آفریدم تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
 من از خاک پولاد ناب آفریدم تو شمیر و تیر و تفنگ آفریدی
 تیر آفریدی نهال چمن را ساخته
 قفس ساختی طائر نغمه زن لا

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی ایام آفریدم
 بیابان و کوهسار و باغ آفریدی ساختی حیابان و گلزار و باغ آفریدم
 من آمم که از سنگ آئینه سازم
 من آمم که از زهر نوشینه سازم

۳- اگر خواهی حیات اندر خطری

غزالی باغزالی در دل گفت ازین پس در حرم گیرم کنای
بصحرای صید بندان در کین اند بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه صیاد خواهم

دل از اندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت: ای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطری

دما دم خویشتن را بر فسان زن ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی

خطر تاب و توان را امتحان است

عیار جسم و جان را امتحان است

۴ - منظومات شعرای جدید فارسی

انتخاب دیوان پروین اعتصامی

۵ - جان و تن

کودکی در بر قبای سُرخ داشت
 همچو جان نیکو نگه می داشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
 از نظر باز حسودش می نهفت
 - گرد بر امانش سرشکی می چکید
 گر نخی از آستینش می شکافت
 نوبت بازی بهمرا و بدشت
 فتنه افکند آن قبا اندر میان
 جمله دلها مانند پیش او گرد
 وقت رفتن پیشوای راه بود
 روز گاری زان نوشی نوش میگذاشت
 بهتر از لوزینه می پنداشتش
 هر زمان گرد و غبارش می سترد
 سُرخیش می دید و چون گل می شکفت
 طفل خرد آن اشک روشن می مکید
 بهر چاره سوی مادر می شتافت
 سرگران از پیش طفلان می گذشت
 عاریت می خواستندش کودکان
 دوست می دارند طفلان رخت او
 روز مهمانی و بازی شاه بود

کودکی از باغ می آورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی آن صوفی صافی اندر لونا
 جامه اش از خار و سراز سنگ خست
 طفل مسکین بی خبر از سر که چیست
 از برش گرچه بسی نوناب ریخت
 گر بچشم دل به بینم ای رفیق
 جامه رنگین ما آرزوی است
 در هوس افزون و در عقل اندکیم
 جان رهها کردیم و در فکر تنیم

که بیا یک لحظه با من سوی ده
 تا زنده بر آن قبای سرنخ دست
 وقت بازی شد ز تنی و از گون
 این یکی یکسر دید آن یک شکست
 پارگیهای قباید و گریست
 او برای جامه از چشم آب ریخت
 همچو آن طفلیم مادر این طریق
 مهر چه بر ما میرسد از آرم است
 سالها داریم اما کودکیم
 تن بگرد و در غم پیراهنیم

۲ - سپید و سیاه

بگو تری سحر اندر هوای پردازی
 رسید بر پریش از دور ناوکی جانسوز
 شکسته شد پروبالی نزار گشت تنی
 گذشت بر در آن لانه شاگه زراخی
 برفت خار و خس آورد سایبانی ساحت
 بام لانه بیار است پر ولی نپرید
 برهن است کازان طعنه بر لبش چه رسید
 گسست رشته امیداری درگی بداید
 طیب گشت چون خوری کبوتر دید
 برای راحت بیمار خویش بس کوشید

هزارگونه ستم دیده تا بروزن بام
 ز جویبار بمقار خولیش آب برود
 گوی پذیر شد و که مادر و گوی دربان
 برد آن همه بار جفا که تا روزی
 بزاع گفت: چه نسبت سپید را سیاه
 بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
 ترا چون بدل خرد مهر و پیوند است
 صفای صحبت و آیین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
 فرض گشون قفل سعادتست بجهد

ز بزرگمای درختان بسز پرده کشید
 ببلع کرده و میوه ای ز شاخ چید
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
 ز درد و خستگی و رنج درد مند رسید
 ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
 تفاوتی نکن ز خدمت سیاه و سپید
 مرا بسان تو در تن رگش پی است و رید
 چه بیم گر که قدیم است عهد یکه چو رید
 زمان کار نباید به کنج خانه نخرید
 چه فرق گر ز سرخ و گراهن است کلید

۳- سعی و عمل

بر اسی در سلیمان دید موری
 بزحمت خولیش راه سو کشیدی
 زهر گردی، برون افتادی از راه
 چنان در کار خود یک رنگ و یکدل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 که با پای ملخ می کرد زوری
 و زان بار گران هر دم خمیدی
 زهر بادی، پریدی چون پرگاه
 که کار آگاه اندر کار مشکل
 که فارغ گشته از هر کس جز از خولیش

نه اش بر وای از پای او فتادن
 به تندی گفت کای مسکین نادان
 مراد در بارگاه عدل خوانهاست
 بیازین ره بقصر پادشاهی
 به حال جمل پای خویش محزش
 ز ماه عشرت آموز و هم آرام
 پرا باید چنین خوننا به خوردن
 رهست اینجا و مردم رهگذرانند
 مکش بیوده این بادگران را
 بگفت از سور کمتر گوی باورد
 چون در لانه خود پادشاهند
 برو جای که جای چاره سازیت
 نیفتد با کسی مارا سروکار
 بجای گرم خود هستیم ایمن
 چوما، خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا امید راحتاست زین رنج
 مرا یک دانه بوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری

نه اش سودای کار اندر دست دادن
 پیرانی فارغ از ملک سلیمان
 بهر خوان سعادت میبانهاست
 بخورد سفره ما هر چه خواهی
 براه نیک بنحمان آستنا باش
 چوما، هم صبح خوشدل باش هم شام
 تمام عمر خود را باه بردن
 مبادا بر سرت پای گذارند
 میانرا از برای جسم جان را
 که مولان را قناعت خوشتر از سورا
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که مارا از سلیمان بی نیازیست
 که خود هم تو شمه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تالاج بهمن
 بحکم کس نمی گردیم محکوم
 من این پای بلخ ندیم بصد گنج
 ز دیمیم و نخراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم بردباری

مرد راهی که پایت را به بندند مکن کاری که هشیاران بچندند
 گوی تدبیر، عاقل باش و بینا ره امروز را مسپار فردا
 بکوشش اندر بهار زندگی کافی که شد پیرایه پیری جوانی
 حساب خود نه کم گیر و نه افزون منه پای از گلیم خویش بیرون
 اگر زین شهر کوی داری انگشت نگو بد هیچ دستی بر سرت مشت
 چه در کار و چه در کار آرزودن نباید جز خود محتاج بودن
 هر آن موری که زیر پای زوریت سلیمانیت کاندر شکل موریت

۴- فرشته انس

در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست
 در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
 بیچ بحث و دیباچه ای، قضا نوشت
 برای مرد کمال و برای زن نقصان
 زن از نخست بود رکن خانه هستی
 که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان
 فرشته بودن زن، آن ساعتی که چهره نمود
 فرشته بین، که برو طعن می زند شیطان

اگر فلاطون و سقراط بوده اند بزرگ
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 بنگاهواره مادر بکودکی بس خفت
 سپس بکتاب حکمت حکیم شد لقمان
 چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه
 شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
 حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
 نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان
 وظیفه زن و مرد، ای حکیم دانی چیست؟
 یکیست کشتی دآن دیگر سیت کشتی بان
 چو ناخداست نردمند و کشتی اش محکم
 دگر چه باک ز انواع و ورطه و طوفان
 بروز حادثه، اندریم حوادث دهر
 امید سعی و عملهاست هم ازین وهم ازان
 همیشه دختر امروز، مادر فرداست
 ز مادرست بیستر بزرگی پسران
 اگر رفوی زنان نیکو نبود نداشت
 بجز گینگی جامه نکو مردان

توان و توش ده مرد چیست، یاری زن
 حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
 زن نکوی، نه بالوی خانه تنها بود
 طبیب بود و پرستار و شهنه و دربان
 بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
 بروز سانحه، تیمار خوار و پشتیان
 چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
 که داشت میوه ای از باغ علم در دامان
 زنی که گوهر تسلیم و تربیت نخرید
 فروخت گوهر عمر عزیز را از ان
 چه حله است گران تر از حلیت دانش
 چه دیبه ایست نکوتر از دیبه عرفان
 نه بانوست که خود را بزرگ می شمرد
 بگوشواره و طوق و بنیاده مرجان
 چه آب و رنگ فضیلت، بچره نیست چه سود
 ز رنگ جامه زربفت و زیور رختان
 برای گردن و دست زن نکو چه وین
 سزا است گوهر دانش نه گوهر الوان

۵- تنازع بفتا

(از ملک الشعرا بهار مشهوری)

زندگی جنگ است جانان، بهر جنگ آماده شو
 نیست هنگام تا مل بی درنگ آماده شو
 در راه ناموس ملک و ملت و خویش و تبار
 با نشاط شیر و با عزم پلنگ آماده شو
 بهر کام دوستان و بهر طبع دشمنان
 در مقام خویش چون شهید و شترنگ آماده شو
 همچو شیر سخت دندان یا عقاب تیز چنگ
 تا مراد خویش را آری بچنگ آماده شو
 تا رود صیت خونت هر سو، پوس و آذاده باش
 تا رسد آوازه ات هر جا، چون چنگ آماده شو
 علم یکتا گوهر است و کاهلی کام ننگ
 تا بری این گوهر از کام ننگ آماده شو
 حاصل فرهنگ جز به روح و جت صبح نیست
 تا ازین فرهنگ یابی فرهنگ آماده شو

پاکدامن باش و ایمن در نه با سر کوب دهر
 چون قیص شو نکلن بهر گزندگ آماده شو
 ای پسر کسب هنر کن تا که نام آور شوی
 در بماندی از هنرها بهر ننگ آماده شو

۶- کنار دریا

(از یازده ژاله سلطان)

این منظر دلفریب دریا است یا صفه پاک آسمان است؟
 این نغمه بر لب تکلیس است یا آب بناله و فغان است!
 برگوی مگر بهشت اینجا است؟
 کاین گونه مناظر شب دلاراست
 دریا ز چه روی خشمگین است بهر چه لبش بود کف آلود
 دل سخت و مهیب و پُر ز کین است می نغزد و خیزد از سرش دود
 چون پیل عنان گسته باشد
 کو دیده لحم بسته باشد
 بر سنگ زنده چرا سر خویش گشته است مگر ز عمر بیزاله؟
 بس آه کشد ز سینه خویش بس ناله بر آرد از دل زاله

دارد مگر او هوای جانان؟

کاین سا شده خسته و پریشان

ز انواج لطیف سیم پیکر پر چین شده دامن تر آب

زان آب گرفته لطف دیگر در پرتو دلفریب مهتاب

ساحل خوش و دلنواز باشد

منزل گه اهل لانه باشد

بادی که وزد ز طرف دریا جان پرورد و سرود و مشک بیزاست

بنشین بکنار بحر، کانهجا خاکش به یقین نشاط خیزاست

از آتش غم دل پریشان

تا چند بود چو شمع سوزان

زیباست شبی کنار ساحل بر سنگ شکسته ای نشستن

دیدن همه از دریچه دل و ز فکر زمانه دیده بستن

یک چند بفکر نویسیش بودن

غافل ز دل پریشش بودن

این آب روان به بی زبانی دانی که دهد چه چند پند پر سود؟

گویند: سپری است زندگانی وین عمر عزیز بگذرد زود

تا فرصت کار و کوشی هست

ز زمانه مرده آلو وقت از دست

شب

(از سیمین وخت)

پردهٔ قیرگون که شب نام است بر فراز جهان فرو افتاد
 پردهٔ دلفریب گوی فلک کرد پنهان و تیرگی ها زاد

اولین اختران جلوه فروش جلوه کردند و عتوه ها کردند
 پی در دام کردن دلها چه فسونهما چه شیوه ها کردند

ماه آهسته پیش می آید گستراند به بحر و برهتاب
 سیم پر نور آن بگونهٔ سیم سیمگون پر توش چنان سیماب

بگرفتند اختران برشش چون عروسی میان محفلیان
 من ترا دوست دارم از دل و جان ای شب ای زار دار عالمیان

آسمان تیره گون و اندر آن اختران سپید جا دارند
 همچنان لعبتان سیمین تن که به تن جامعهٔ عوا دارند

هائمن و کوه و دشت و دره و بحر همه دارند جامه گلرنگ
همه پوشیده اند جامه شب گل و گل آب و خاک و سبزه و سنگ

شب! تویی پرده پوش زشتی ها شب! سیاهی بسان بیکرنگی
بگذرل و یک زبان و یک روی نیست روی سیاهیت رنگی

۸- از رحمت خدا تا امید مشو

(از صفا علی شاه)

یکی موری بدلیا اندر افتاد
که یارب خشک کن دریا برایم
چو شد بی تاب اندر آب بشنفت
چه بودی گر همه کوه و دره و دشت
که بودی بیشتر زین ها فضا مان
چو لب شنید این سخن آن مور نالان
که گر کامم بر آید جمله بی آب
چرا باید بشوره تخم افشانند
همی زد دست و پا و کرد فریاد
منسا این بحر را صحرا برایم
که یک ماهی با شالش همی گفت
سر سر آب شور و تلخ می گشت
فراهم بیشتر بودی غذا مان
بگفتا دست باید شستن از جان
شوند این ماهیان اندر تب و تاب
نشاید بحر موری بحر خشکانند

پوشد نو مید در غرقاب زحمت	بوج آمد همی دریای رحمت
دل آن ساعت که شست از زندگی دست	بطی آمد بروی آب بنشست
پزش بگرفت پس آن مور بیتاب	پدید آن مرغ و خارج کردش از آب
بروشش برد از دریا به صحرا	همان کشش برد از صحرا بدلیا
الهی می نگویم وضع عالم	بده تغیر و نیکو ساز عالم
بود قدرت ترا در کل اشیا	توانایی و بینایی و دانا
بش نو مید از بیگانه و خویش	صفا لا وار همان زین بحر تشویش

۹- تجرد و هنر

(از قهرمان ملایری)

پسری گفت پیر دهقان را	مکی پدر این طریقه جانفرساست
نیک بنگر که زندگانی ما	تا چه اندازه پست و نازیباست
با آلاخ چلاق و سگاه توان	زحمت کشت و کار ما بجاست
گوئی این زندگانی ننگین	از ازل بهر ما خدا میخواست
ورنه باعث چه شد که ملک فرنگ	از خضارت چو حجت الماواست
راستی با تو در میان آرم	گرچه رنجیده میشوی از راست

بود کافی این اصول تدبیر
 حرف امروز غیر دیروز است
 گاو بگذار فکر ماشین کن
 فرق ماشین و گاو در عالم
 آنچه بر ما رود ز شومی بخت
 کی تواند گذشتن این خرنگ
 بی نشان همچو مرغ عنقا تیم
 گوش واکن که از نفیر علوم
 علم آباد کرده دنیا را
 هنر خویش را نما و لانه
 قهرمان هر که رُخ ز علم بتافت
 که بما ارث از آدم و حوا است
 کار فردا سوای پس فردا است
 کین تبدیل مسلم الاجرا است
 آشکارا به نزد هر داناست
 همه در سایه جهالت ماست
 بفضای که آسمان پیماست
 علم تا در میان ما عنقا است
 سطح گیتی تمام پر غوغاست
 مگر این ملک خارج از دنیا است
 بی هنر هر کجا رود رسواست
 برتن خود لباس ننگ آراست

۷ - ترانه های منتخب

۱ - رباعیات سعاری

آن کیست که دل نهاد و فالخ بنشست پذیراشت که اهلیتی و تائیری هست
گو، میخ مزین که نیمه می باید کند (۱) گو، رخت منه که باری باید لیست

نه هه که زمانه کار او در بندد (۲) فریاد و بزرع بر آسمان پویند
بسیار کسا که اندر و نش چو رعد می نالد و چون برق لبش می خندد

هر دولت و مکننت که قضا می بخشد در و هم نیاید که چرا می بخشد
بخشنده نه از کیسه ما می بخشد (۳) ملک آن خلاست تا کرا می بخشد

با گل بمثل چو خاله می باید بود (۳) با دشمن دوست دار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود در پرده روزگار می باید بود

از هر چه کنی حریم ریش اولی تر (۵) دلداری خلق هر چه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار که می کشیم بدست خویش اولی تر

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزاره (۶) خود را بهلاک می سپاری هشتاد
تا بتوانی بر آورد از خصم دمار چون جنگ ندرانی، آشتی عیب شمار

منعم که بعیش می رود روز و شبش (۷) نالیدن در رویش ندانند بسببش
بس آب کی می رود بچگون در فرات در بادیه تشنگان بجان در طلبش

همسایه که میل طبع بینی سوشش (۸) فردوس برین بود سراد در کوشش
و آنرا که خواهی که به بینی رویش دوزخ باشد بهشت در پهلوش

آن دوست که دریش بیاید چشم (۹) بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
مانا ز برای دیدنش باید چشم در دوست نه بینی بچه کال آید چشم

چون ما و شما مقارب یکدیگریم ⑩ به زان بود که پرده ای هم ندیم
ای خوابه تو عیب من نکو تا من نیز عیب تو نکویم که یک از یک بهتریم

مه راز فلک بطرف بام آوردن ⑪ وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن ⑪ بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

گر سنگ همه لعل پرخشان بودی ⑫ پس قیمت سنگ لعل یکسان بودی
گر در همه چاهای آب حیوان بودی در یافتنش بر همه آسان بودی

۲ - رباعیات سرمد

نی سروددی که رو نماید یار است ① نی سیمبری که دل رباید یار است
آن یار گزین که هر چه خواهی بدهد یاری که بکار تو بیاید یار است

سرمد کله بونشد، نکو شد که نشد ② لب بیده گو نشد، نکو شد که نشد
منت کش دهر می شدی آخر کار کاری که نکو نشد، نکو شد که نشد

آن که ترا مشکوه سلطانی داد (۳) ما لاهمه اسباب پریشانی داد
پوشاند لباس مهر کرامت عیبی دید بی عیبان لا لباس عریانی داد

یالان چه قدر راه دورنگی دارند (۴) فارغ ز خیال فکر و تدبیر نشد
ایام شباب رفت باقی است هوس ما پیر شدیم و آرزو پیر نشد

پایان چه قدر راه دورنگی دارند (۵) مصحف بغل، دین فرنگی دارند
پیوسته بهم چو مهره های شطرنج در دل همه فکر خانه جنگی دارند

آن شوخ بمن نظر ندارد چه کنم (۶) آه دل من اثر ندارد چه کنم
با آنکه همیشه در دلم می باشد از حال دلم خبر ندارد چه کنم

سرمه تو حدیث کعبه و دیر کمن (۷) در کوچه شک چو گرهان سیر کمن
روشیوه بندگی ز شیطان آموز یک قبله گزین و سجده غیر کمن

احوال شد از زشتی اعمال تباه (۸) جز فضل خدا نیست در گنجای پناه
هر چند که من ضعیف و ابلیس تو هست لا حول ولا قوه الا بالله

دریاست دلت گروشنا در بشوی
 خواص محیط هفت کشور بشوی
 در بحر وجود تست موجود همه ⑨ طوفان بکنی و خواه لنگر بشوی

هر روز بدایای هوس گردابی
 از ظلمت غفلت همه شب در خوابی
 ایام جوانی شد و پیری آمد ⑩ وقت است اگر فیض چمن دریایی

فارسی شیریں

فرہنگ اور سوانح حیات

[نوٹ۔ اس فرہنگ میں اُتھیں کلمات کی تشریح کی گئی ہے، جو عام لغتوں میں نہیں ملیں گے۔ اساتذہ اور طلبہ دونوں کو مشورہ دیا جاتا ہے کہ وہ مُشکل الفاظ کے معنی لغت میں دیکھیں۔]

صفحہ ۱۔ اسرار التوحید = پوڑی کتاب کا نام ہے ”اسرار التوحید“ فی مقامات الشیخ ابی سعید۔ اس کتاب کے مؤلف محمد بن منور ہیں۔ جو ایران کے ایک مشہور صوفی بزرگ شیخ ابوسعید کے پرپوتے تھے۔ شیخ ابوسعید ۳۵۷ھ میں متولد ہوئے اور ۴۲۷ھ میں وفات پائی۔ محمد بن منور نے یہ کتاب ۴۵۷ھ اور ۴۸۸ھ کے درمیان لکھی۔ اس میں شیخ ابوسعید کے کچھ حالات زندگی اور کلمات و مقالات درج ہیں۔ فارسی نثر میں یہ کتاب ایک اہم دلچسپ کتاب ہے، کیونکہ اس کی عبارت بہت سادہ و رواں اور ہر قسم کے تکلفات سے خالی ہے۔

صفحہ ۲۔ عالم صورت = مادی دنیا۔ عالم معنی = روحانی دنیا۔ طوس =
 ایران کے صوبہ خراسان کا ایک مشہور قصبہ جہاں فردوسی اور کئی دوسرے
 شاعر اور ادیب پیدا ہوئے۔ آج کل اس قصبہ کے پاس مشہور شہر مشہد واقع ہے۔
 نسا پور = خراسان کا دوسرا مشہور شہر۔

صفحہ ۳۔ عدنی کو بان = نسا پور کے ایک کوچے یا محلے کا نام۔
 خاندقاہ = لفظ نخانگاہ کا معرب ہے۔ وہ مکان جہاں صوفی
 یا زاہد رہتے ہیں اور اپنے فریضوں کو روحانی درس دیتے ہیں۔
 طوس = ملک شام کا ایک شہر۔ مجلس = بیٹھنے کی جگہ، فارسی
 میں وعظ کا جلسہ۔ مجلس تہادن = وعظ کا جلسہ ترتیب دینا۔
 امام ابوالقاسم قشیری = ایک مشہور صوفی بزرگ جو ۱۰۱۷ھ میں
 خراسان میں پیدا ہوئے اور ۱۰۷۶ھ میں وفات پائی۔ تصوف میں انکی
 ایک مشہور تالیف ہے، جس کو رسالہ قشیریہ کہتے ہیں۔

صفحہ ۴۔ میمنہ = خراسان کا ایک دیہات۔ شیخ ابی سعید ابوالخیر کا وطن حملی
 اور دکن میں ہے۔ طبری = طبرستان کا لہجہ والا، طبرستان ایران
 کے شمال میں ایک صوبہ ہے۔ آمل = صوبہ طبرستان کا ایک شہر۔

صفحہ ۵۔ سودای = دیوانگی۔

صفحہ ۶۔ خط بر کسی فروکشیدن = کسی کو ذلیل و حقیر سمجھنا۔

صفحہ ۷۔ پارہینہ = پار سال۔

- صفحہ ۱۱۔ بعثت = زندگی بسر کرنا، صحبت میں رہنا۔
- صفحہ ۱۲۔ ٹکڑے ٹکڑے = 'زوزن کا بادشاہ'۔ زوزن ایک شہر کا نام ہے جو ہرات اور نساہور کے درمیان واقع ہے۔ شہر وا = کھوٹا سکہ۔
- صفحہ ۲۰۔ ابو الفرج بن جوزی = سعیدی کے استاد، جو مدرسہ نظامیہ میں درس دیتے تھے، علم حدیث کے مشہور عالم شمار ہوتے ہیں۔
- صفحہ ۲۲۔ پکردہ = راک۔ عفاق، خراسان، حجاز = یہ سب گانے کے راگوں کے نام ہیں۔
- صفحہ ۲۸۔ بکتاش = ٹنگ غولزم کے بادشاہ کا نام۔ بکتاش ایک صوفی بزرگ کا نام بھی ہے، جن کے نام پر سلسلہ 'بکتاشیہ' مشہور ہے۔
- صفحہ ۲۹۔ لوریان = لوریانہ، ایران کے ایک قبیلے کا نام، جو صوبہ لرستان میں رہتا ہے۔ پہلے لوگ مسافروں کا مال لوٹا کرتے تھے۔
- صفحہ ۳۱۔ مصلای شیراز = شہر شیراز کا ایک محلہ۔ گنبدِ عضد = عضد کا بنایا ہوا گنبد۔ عضد الدولہ دہلی شیراز کا ایک بادشاہ تھا، اُس نے ۳۷۲ھ میں انتقال کیا۔
- صفحہ ۳۶۔ سلطان شجر = ایران کا ایک مشہور بادشاہ جس نے ۵۱۵ھ سے ۵۵۲ھ تک خراسان میں حکومت کی۔
- صفحہ ۳۸۔ تیغ زہر آب دادہ = زہر کے پانی میں بھیگی ہوئی تلوار۔
- صفحہ ۴۲۔ الزعمہ عمدا بیرون آمدن = قول کو پورا کرنا۔

صفحہ ۲۳۳۔ افریرون = ایران قدیم کے ایک مشہور بادشاہ کا نام۔
 صفحہ ۲۳۲۔ یعقوب لیث = ایران کے ایک امیر کا نام، جو صفاری خاندان کا تھا۔ لڑوی گر = مس گر، ٹھٹھیرا، جو لوہے، پیتل وغیرہ کے برتن بناتا یا ان کی مرمت کرتا ہے۔

صفحہ ۲۲۵۔ بلان منصب کہ رسید = کہ اس عہدے پر پہنچا۔ مطلب یہ ہے کہ اس نے ایک اعلیٰ منصب حاصل کیا۔ یعقوب لیث نے ایران میں ایک خود مختار حکومت قائم کی تھی۔ (۲۹۳ھ سے ۳۳۵ھ تک)

صفحہ ۲۲۶۔ سمر بردہ است = سر نکالا یعنی پیدا ہوا ہے۔
 صفحہ ۲۲۷۔ صرفہ بردن = فائدہ حاصل کرنا۔ ہلرین = ایران کا ایک شہر، جو ایران کے ساسانی بادشاہوں کا پایہ تخت تھا۔

نو شیروان۔ (یا نوشیروان) = ساسانی خاندان کا ایک مشہور بادشاہ جو قباد کا بیٹا تھا۔ اس کے عدل و انصاف کی شہرت ہے۔ حضرت محمد رسول اللہؐ اس کے عہد سلطنت میں پیدا ہوئے تھے۔ (۶۳۱ھ سے ۶۴۹ھ)۔
 مامون = مامون الرشید، عباسی خاندان کا ساتواں خلیفہ۔ ہارون الرشید کا بیٹا، اس کا نام عبداللہ تھا۔ ۸۱۳ء میں صدر خلافت پر متمکن ہوا اور ۸۳۲ء میں فوت ہوا۔

صفحہ ۲۲۸۔ سلطان ملک شاہ سلجوقی = ایران کے سلجوقی خاندان کا تیسرا بادشاہ جس نے ۳۶۵ھ سے ۴۲۸ھ تک حکومت کی۔ چوٹی = ایک ٹی۔ (جو = ندی)

صفحہ ۲۴۲ - حاجی پیرزادہ = حاجی پیرزادہ، جو کا پورا نام حاجی محمد علی

پیرزادہ ہے، ایران کے ایک صوفی خاندان سے تعلق رکھتے ہیں۔ ان کے والد

آقا محمد اسماعیل (متوفی ۱۲۳۳ھ) شہزادہ نائین کے رہنے والے تھے۔ جہاں

ان کے بزرگوں نے الہاب سلوک اور اصحاب معرفت کی حیثیت سے شہرت

حاصل کی تھی۔ محمد علی پیرزادہ اسی شہر میں پیدا ہوئے اور ان کی جوانی کا زمانہ

بھی یہیں گذرا۔ کمالات روحانی و مدارج عرفانی طے کر کے ایران کے ممتاز

و معزز لوگوں کی توجہ کا مرکز بنے۔ اپنی زندگی میں دوبارہ بیرونی ممالک کی

سیاحت کی۔ پہلی مرتبہ ۱۲۸۵ھ میں مشیر الدولہ سپہ سالار اعظم کے ساتھ

یورپ کا سفر کیا۔ دوسری دفعہ وہ اپنے دو دوست احمد خاں موید الملک

اور صاحب دیوان شیرازی کی معیت میں ہندوستان کی راہ سے یورپ گئے۔

اور ۱۳۰۳ھ و ۱۳۱۱ھ) دو برس کے عرصے میں ہندوستان، مصر،

فرانس، انگلستان، جرمنی، آسٹریلیا و ہنگری، ترکی، شام اور عراق

کے ملکوں کی سیاحت کی۔ اور وہاں کے الہاب علم و فضل سے ملاقاتیں کیں۔

اس سفر کا حال حاجی نے ایک سفر نامہ میں بیان کیا ہے، جو بہت دلچسپ

اور پُر از معلومات ہے۔ حاجی پیرزادہ نے ستر سال کی عمر میں ۱۳۲۲ھ میں

اپنے وطن نائین میں انتقال کیا۔

صفحہ ۲۴۵ - تزاری = تازی - مرتبہ = منزل - بر روی ہم = ایک پر دوسرا۔

ترا مو = ترا موے - از ہم = ایک دوسرے سے جدا۔

صفحہ ۵۶۔ لولہ = نل، پائپ۔ شیر = نل کی ٹونٹی۔

آب انبار = پانی جمع کرنے کا موصن۔

صفحہ ۵۷۔ جرم = بیماری کا کپڑا۔

صفحہ ۵۸۔ چرخ = پہیہ۔ چلووار = دُھلا ہوا کپڑا، [یہ لفظ اصل میں

چل یا۔ ڈ یعنی چالیس گز تھا، بگڑ کر 'چلووار' ہو گیا۔] اُجلا ن کلاٹ

وغیرہ قسم کا کپڑا، جن کا ایک تھان چالیس گز کا ہوتا ہے۔

مقال = مڑا کپڑا۔ [یہ لفظ روسی ہے [МИТКАЛЬ

ھولہ = تولیہ [اصل لفظ 'ھولہ' ہے]۔ صلب = سخت۔

شامی و عبا سی = ایرانی سکوں کے نام ہیں۔

صفحہ ۵۹۔ حلاجی = دُھنا۔ فیتلہ کردن = لپٹنا۔ کلافہ کردن =

گرم پانی میں رکھ کر صاف کرنا۔ توپ = تھان۔ ناہ کردن = تہہ کرنا۔

صفحہ ۶۰۔ بیبلاق (یا ایلان) = وہ شہر جہاں گرمیوں کے لمبے میں لپتے

ہیں، ٹھنڈی جگہ۔ سر بازار خانہ = سپاہیوں کے رہنے کا مکان،

فوجی بارک۔

صفحہ ۶۱۔ میدان شرط = گھوڑ دوڑ کا میدان۔ لیس کورس

صفحہ ۶۲۔ اسلامبول = ترکی دارالسلطنت استانبول۔ آرج کل کا

دارالسلطنت شہر 'القرہ' ہے۔ واقور = لوبان وغیرہ کا دُھواں۔

بیروت = ملک شام کا مشہور شہر و دارالسلطنت۔

صفحہ ۶۳۔ تشریفات = مراسم۔ موزیکان = ڈھول باجا (فوجی بینڈ)۔

سنجی۔ (سجاق) = جھنڈا۔

صفحہ ۶۳۔ خرز = لیشی کپڑا۔ گلابتون = سنہرالیس۔

صفحہ ۶۵۔ ضریح = قبر۔ تماثل می نمایند = انتظار کرتے ہیں، ٹھہرتے ہیں۔

تدارکات = تیاریاں۔ تومان = ایران کا ایک رسک۔

صفحہ ۶۶۔ مستحی = وہ امدادی رقم جو مقررہ وقت پر ہمیشہ دی جاتے۔

دولت عثمانی = عثمانی ترکوں کی حکومت۔ [ترکوں نے جو حکومت

ایشیائے کوچک میں ۱۲۹۶ء میں قائم کی اُس کا بانی 'عثمان'

ایک ترک تھا۔ اس وجہ سے اس حکومت کو حکومت عثمانی کہتے ہیں۔

یہ حکومت سواچھ سو سال قائم رہی۔ مسلمانوں کی خلافت بھی اسی خاندان

میں رہی۔ اس حکومت کا آخری خلیفہ عبدالحمید پاشا تھا۔]

صفحہ ۶۷۔ زرتشتیان = زرتشتی لوگ، یعنی وہ لوگ جو حضرت زرتشت

کے پیرو ہیں۔ زرتشت ایران میں حضرت عیسیٰؑ سے تقریباً سات آٹھ سو

سال پہلے پیدا ہوئے تھے، وہ پیغمبر مانے جاتے ہیں۔ 'اوستا' اُن کی

مقدس کتاب ہے، جس میں دین زرتشتی کے متعلق باتیں بیان کی گئی ہیں۔

آج کل بھی ایران میں زرتشتی مذہب کے ماننے والے کچھ لوگ موجود ہیں۔

ہندوستان کے پارسی لوگ بھی اسی مذہب کو مانتے ہیں۔

باستان = پُرانا، قدیم۔ ہرہرد۔ (اول مزد، اہولہ مزد) =

زندشتی مذہب کے مطابق وہ خدا جس نے کائنات کو پیدا کیا۔

صفحہ ۶۸۔ درصدر چیزیں برآمدن = کسی چیز کی فکر میں ہونا۔

برازنہ = (مصدر برازیدن کا اسم فاعل)۔ زیب لینے والا، خوبصورت۔

صفحہ ۶۹۔ دادار = انصاف دار۔ از عمدہ کاری برآمدن = کام

انجام دینا، کوئی فرض ادا کرنا۔ فرزت = وہ بوڑھا آدمی جس میں
کچھ کرنے کی صلاحیت باقی نہ ہو۔

صفحہ ۷۰۔ نیمروز = نصف روز، دوپہر۔ سپہری شدن = گزرجانا۔

صفحہ ۷۱۔ متنگنا = تنگ جگہ۔ توان فرسای = ہمت شکن۔

صفحہ ۷۲۔ دژ = قلعہ۔ اهرمین = شیطان۔ زندشتی مذہب میں

دو مخالف قوتوں کا تصور ہے۔ ایک یزدان جو نیکی کا خدا ہے۔

اور دوسرا 'اہرمین' جو بدی پر اُٹھانے والا شیطان ہے۔

پیسہ رومی = چتکیرا، یعنی جس کے بدن پر ابرص کے سفید داغ

ہوں۔ گزر = مکان کا ایک حصہ، راستہ۔ میانگین = وسط، چلا۔

صفحہ ۷۳۔ کار از پیش بردن = ترقی کرنا۔

صفحہ ۷۴۔ بجایاوردن = شناختن، جاننا، پہچانا

صفحہ ۷۵۔ ملاراک = ثبوت، (ملاراک کی جمع)۔ عصاکش =

لاٹھی پکڑنے والے چلنے والا۔ زسندہ = نامناسب، دکھ پہچانے والا۔

بی جہت = فضول، بیکار۔ تفرعن = فرعونیت، غرور و تکبر۔

یک تندرہ = مٹی۔ ضدی۔ بھرنی = جھکاؤ۔

صفحہ ۷۔ پیچیزی نگر فتن = کچھ نہ سمجھنا۔ حیر سمجھنا۔ ہمدردی بودن = بیگانہ۔

صفحہ ۷۸۔ گویندگان (گویندہ کی جمع) = شعرا۔ خاندان سامانی =

ایران کے بادشاہوں کا ایک خاندان۔ اس خاندان کے بادشاہوں کا

پای تخت سمرقند تھا۔ یہ خاندان ۲۷۹ھ سے ۳۹۵ھ تک برسر

اقتدار رہا۔ نیاکان = آبا و اجداد۔

صفحہ ۷۹۔ ادامہ دادن = جاری رکھنا۔ قسمت = حصہ۔ ارزش =

اہمیت، قدر و قیمت۔ پی بردن = سمجھنا۔ از دیر باز =

عرصہ دیر سے، زمانہ قدیم سے۔

صفحہ ۸۰۔ دریافت داشتن = حاصل کرنا۔ زادگاہ = جنم بوم، مولد۔

سرد = باندھ۔ بیکردم = دسواں حصہ (چل)۔ حیات لرا

پلر رو گفتن = فوت ہو جانا۔ خورداری کردن = باندھنا۔

صفحہ ۸۱۔ یکی بود، یکی نبود = کہانی قصہ کے شروع میں اسی طرح کہتے ہیں۔

جیسے اردو میں کہانی اس طرح شروع کی جاتی ہے۔ ”ایک تھا بادشاہ،

ہمارا تمہارا خدا بادشاہ“ خارا کن = سوکھی لکڑیاں جمع کرنے والا۔

خارا بارش می کرد = اُس (گرہے) پر سوکھی لکڑیاں لادتا تھا۔

بستوہ آمد = عاجز آگیا۔ چور = طرح، قسم۔ چہ چور = کس طرح۔

در بیاوردن = نکالنا۔ قدر دادن = آمادہ کیا۔

خودش لایبنا خوش بزند = اپنے کو بیمار ظاہر کرے۔
 غصہ دار شد = غمگین ہوا۔ کارم بزین می ماند = میرا کام بگڑا۔
 خرہ = خر + ہ۔ ہای مختفی تصغیر کے لئے ہے۔ یعنی گدھا۔

یلزوری = بری طرح سے۔ بزین چسپید = زمین پر پڑ گیا ہے۔
 جون و جلائی حسابی ہم نداد = گھر میں رہنا یا باہر جانا
 دونوں برابر ہے۔ یسخر نک = لوہے یا لکڑی کی چھوٹی سلاح۔
 مراد ناشی ڈنڈا۔ ازجا بلند کردن = جگہ سے اٹھانا۔

ہمش = بہ او، (گفتگو میں 'بہ او' کو 'ہمش' کہتے ہیں)
 صفحہ ۸۲۔ پلرد خوردن = کام کے لایق ہونا۔ کس کارش = اپنے نوکروں۔
 غرضی سرداد = گرجا۔ زھرہ ترک بشود = پتہ پھٹ جائے
 (ڈر کے ماسے)۔ از جلوم سردار بیاورد = میرے آگے سے آجائے۔
 عروعر اول کرد = ڈھینچوں ڈھینچوں کرنے لگا۔

کلفتتر = کلفتتر = (کلفت = سخت، بھاری) زیادہ بھاری۔
 صفحہ ۸۳۔ شیرہ = شیر + ہ (ہای مختفی تصغیر کے لئے اضافہ کیا گیا ہے)۔
 سبز شدن = اچانک نکل آنا۔ جلوی ہم سبز شدند = اچانک
 دونوں میں آنا سامنا ہو گیا۔ خودش را نیاخت = اپنے سواں نہیں کھیا۔
 چہ = چہ است۔ اسمت چہ = اسم تیرا چہ است۔
 از سرش وا کند = اپنے سر سے الگ کرے، یعنی پھٹکا لپائے۔

میخام = می خواهم (بولنے میں 'می' ختم ہو گیا)۔ یک خردہ = تھوڑا سا۔
 صفحہ ۸۴۔ گیر بہفتہ = پڑ جائے۔ چرت = نیند، غزودگی۔ سمانگلی = بناوٹی۔
 تو = اندر۔ دست پاچہ شد = گھبرا گیا۔ یواشگی = آہستہ سے۔
 لگسہ = لگس + ہای تصغیر۔ بدرو پیراہ = بُری بھلی، گالی گھنتہ۔
 دو تا بدرو پیراہ ہم گفت = دو تین گالی بھی دی۔
 لالائی = سرور، نواں، لوری دینے والا۔ حساب دستت باشد =
 ذرا حساب جوڑ لو۔ عقب سرش اندر آختہ بود = اپنے پیچھے چھوڑ دیا تھا۔
 باتلاق = دلدل۔ حواس پرت = بدحواسی، بے خیالی۔
 توخ ہم بودند = ایک دوسرے کی فکر میں تھے۔
 صفحہ ۸۵۔ من دارم غرق میشوم = میں ڈوبنے کے قریب ہوں۔
 نقلہ شدن = فضول۔ ہلاک و ضایع ہونا۔
 یک نیز وارد اشت = پھلانگ لگا کے نکل بھاگا۔
 صفحہ ۸۶۔ گیج = حیران پریشان۔ ور = طرف۔ این و آن ول میزنی =
 اُدھر اُدھر مارے مارے پھرتے ہو۔ رشید = بہادر۔
 ناخن ہاشم گرد است و یک کاسہ = اس کا ناخن ایک جگہ
 جمع ہو کر پیالہ سا بن گیا ہے۔ (گلاس کے ٹھکر کے بارے میں)
 این خرہ = این خراست۔ دلداری کرد = ڈھارس دلایا۔
 میام = می آیم۔ (بولنے میں 'میام' میام ہو جاتا ہے۔)

صفحہ ۸۷۔ پروس = پروسیا، جرمنی کا ایک صوبہ۔ المان = جرمنی۔

پنسدہام = جرمنی کا ایک شہر۔ نمایاں نامہ = ڈراما۔

میلادی = عیسوی (حضرت عیسیٰؑ کی ولادت سے متعلق)۔

بازیکران نمایش = ڈراما کے ایکٹ۔

صفحہ ۸۸۔ لم یزرع (عربی) = بغیر جوتا ہوا۔ ترمیم = مرمت کرنا۔

قرأت = پڑھنا۔ امضا = دستخط۔ ملک = ملکیت

رکھنے والا، یعنی زمیندار۔ براترن بورگ = ملک جرمنی کا ایک علاقہ۔

صفحہ ۸۹۔ پنجرہ = کھڑکی۔ آسیا = پگلی۔ محیط = فضاء، ماحول۔

صفحہ ۹۰۔ زنگ = گھنٹی۔ زنگ می زنگ = گھنٹی بجاتا ہے۔

آسیای بادی = ہوا سے چلنے والی پگلی۔

صفحہ ۹۱۔ تشییع = ساتھ جانا، جنازے کے ساتھ جانا۔

صفحہ ۹۲۔ جبران کر دنگ = بدلہ دینا، تلافی کرنا۔ ضرر = نقصان۔

نظر خودم = اپنی رائے۔

صفحہ ۹۳۔ دادسرای = عدالت۔ تقاضا = درخواست۔

داد رسی = انصاف کرنا۔ پگم دل = بہادر۔

دادجوی = انصاف ڈھونڈنے والے۔

صفحہ ۹۴۔ نظامی = ابو محمد الیاس نام تھا۔ اور باب کا نام یوسف

تھا۔ شہر گنجد میں پیدا ہوئے تھے، یہ شہر آج کل مملکت روس میں ہے۔

تخلص نظامی تھا۔ فارسی شاعروں میں ان کا بہت بڑا درجہ ہے۔
 آذربائیجان، شروان اور مراغہ کے فرمانرواؤں کے دربار میں
 رسائی پیدا کی تھی اور ان کے نام سے اپنی پانچ مثنویاں معنون کیں۔
 ان مثنویوں کے نام یہ ہیں:۔ ”مخزن الاسرار“۔ ”خسرو و فریدین“
 ”لیلیٰ و مجنون“۔ ”صفت پیکر“۔ ”سکندر نامہ“۔ یہ سب پنج گنج
 یا خمسہ نظامی کے نام سے مشہور ہیں۔ نظامی نے تقریباً ۶۱۲ھ
 (۱۲۱۷ء) میں انتقال کیا۔

صفحہ ۹۷۔ موسم = مس من۔ مس ایک کم قیمت دھات ہے۔

مس لائبرائنورڈن = مس پر سونے کا پانی چڑھانا، یعنی
 کم قیمت چیز کو بیش قیمت بنانا۔ سوزد ازین غصہ دلم بردلم =
 اس رنج سے میرادل بار بار کڑھتا ہے۔ آب خود لرختن =
 اپنی عزت بگاڑنا۔ نیکی اور رومی بدرو باز کرد = اُس کی نیکی
 اپنا چہرہ دکھائے گی، یعنی اُس کی نیکی اس کی سعادت کا سبب بنے گی۔

صفحہ ۹۸۔ فرا = سائنے، آگے، طرف۔ (یہ ایک سابقہ ہے جو بعض مصادر
 کے پیلٹ لگایا جاتا ہے۔ جیسے فرا آمدن، فرا رفتن وغیرہ۔)

جنائیت = جرم، گناہ۔

صفحہ ۹۹۔ پلہ = درجہ، رتبہ، ترازو کا پلٹرا۔

صفحہ ۱۰۰۔ یمن = جزیرہ نما عرب کا ایک ملک۔

روہی = روہ + کا + سی (ک تصغیر اور یلے تکبیر کے ساتھ) ایک چھوٹی سی لومڑی۔ ٹنگر فی = ہوشیاری، بچالائی، ہنر۔
 صفحہ ۱۰۲۔ عطار۔ فارسی کے ایک مشہور صوفی بزرگ اور شاعر فرید الدین نامی کا تخلص ہے۔ ۱۱۹۷ء میں نیشاپور میں پیدا ہوئے تھے۔ بچپن ہی سے طبیعت کو شاعری سے لگاؤ تھا۔ ان کی تصانیف بہت سی ہیں، جن میں ”پند نامہ“، ”منطق الطیر“ اور ”تذکرۃ الاولیاء“ بہت مشہور ہیں۔ ۱۲۲۹ء میں ایک تغل سپاہی کے ہاتھوں شہید ہوئے۔
 صفحہ ۱۰۲۔ یعقوب = ایک پیغمبر کا نام، جن کی نسل میں قوم اسرائیل ہے۔ حضرت یوسفؑ بھی پیغمبر تھے اور یعقوبؑ کے بیٹے تھے۔ یوسفؑ حسن و جمال میں مشہور آفاق تھے۔ ان کا قصہ قرآن پاک میں بیان کیا گیا ہے۔ (ملاحظہ ہو پارہ ۱۳، ۱۱۳)۔ تن اردن = خاموش ہو جانا۔
 صفحہ ۱۰۲۔ سلطان محمود = سلطان محمود غزنوی جس نے ۱۱۷۱ء میں انتقال کیا۔ وہ سلطان سبکتگین کا بیٹا تھا اور اپنے باپ کی موت کے بعد غزنین میں تخت حکومت پر بیٹھا۔ وہ ایک بہادر فاتح تھا، ہندوستان پر بھی سترہ بار فوج کشی کی۔ علم و ادب کی بھی سرپرستی کرتا تھا۔ اُس کے دربار میں بہت سے شعرا ملازم تھے۔
 صفحہ ۱۰۳۔ شبدریز = (شب یعنی رات + دیز یعنی گھوڑا) سیاہ رنگ کا گھوڑا، کوئی گھوڑا۔ ساسانی بادشاہ خسرو پرویز کے

گھوڑے کا نام ”شبیر“ تھا۔ خالد کشن = سوکھی لکڑیاں

چھینے والا۔ مہیصل = عیالدار، بیوی بچوں والا۔

صفحہ ۱۰۶۔ بادنگ می لاند = ہوا کی طرح گھوڑا دوڑانا جا رہا تھا۔

صفحہ ۱۰۷۔ قسم = قسمت، حصہ۔

صفحہ ۱۰۸۔ رمی = نغلام، نوکر۔

صفحہ ۱۰۹۔ قضایدر = قصیدہ کی جمع ہے۔ قصیدہ نظم کی وہ قسم ہے

جس میں کسی شخص کی مدح یا مذمت کی جاتی ہے۔ لیکن زیادہ تر

قصیدے مدحیہ ہوتے ہیں۔

سعدی = ان کا نام شیخ مصلح الدین اور تخلص سعدی ہے۔ ۸۹ھ

میں شیراز (ایران) میں پیدا ہوئے۔ ابتدائی تعلیم گھر پر حاصل کرنے

کے بعد بغداد کے مشہور مدرسہ نظامیہ میں تکمیل تکمیل کیا۔ اس کے بعد

زندگی کا بہت سا حصہ سیر و سیاحت میں گزارا۔ پودہ بار خانہ کعبہ

کی زیارت کی تصوف میں شیخ شہاب الدین سروردی اور شیخ

عبدالقاتر حیلانی کے مرید تھے۔ ۱۰۲ سال کی عمر پائی۔ آخر عمر میں

شیراز لوٹ آئے اور یہیں ۶۹۱ھ میں فوت ہوئے۔ ان کی تصانیف

میں ”گلستان“ و ”بوستان“ بہت مشہور ہیں۔

مسما = کیل، کھوٹی۔

صفحہ ۱۱۱۔ امیر انکیانو = شیراز کے ایک حاکم کا نام جو تاریخوں کی

طرف سے اس شہر پر فرمانروائی کرتا تھا۔

سلیمان = حضرت سلیمانؑ نبی، جن کے ہاتھ میں ایک ایسی انگوٹھی

تھی جن کے اثر سے دیو، جن، پری وغیرہ مخلوقات پر ان کی حکمرانی تھی۔

صفحہ ۱۲ - عراق = ایک ملک جو ایران کے پچھم واقع ہے۔ ترک = ترکی۔

دلیم = ایران کا ایک شہر۔ کیانی = ایران کے بادشاہوں کا

ایک خاندان۔ ان بادشاہوں کے نام کے شروع میں لفظ 'کی'

ہوتا تھا۔ جیسے کیخسرو، کیکاؤس، کیقباد، وغیرہ۔

صفحہ ۱۳ - خسرو = ان کا نام خواجہ ابوالحسن اور خسرو تخلص ہے۔ نسلاً

شہرک ہیں۔ ان کے والد امیر سیف الدین محمود قبیلہ لاجپن سے تعلق

رکھتے تھے اور چنگیزخان کے زمانے میں ہندوستان آئے تھے۔ خسرو

سلاطین میں پٹیالی ضلع ایٹ (اُتر پردیش) میں پیدا ہوئے۔ بچپن

میں علوم مر و مہ کی تعلیم پائی۔ شاعری کا شوق شروع سے تھا، چنانچہ

اس میں خداداد صلاحیت کی وجہ سے بہت جلد مشہور شاعر ہو گئے۔

اور دہلی کے بادشاہوں کے یہاں رسائی حاصل کی۔ انہوں نے دہلی

کے سات بادشاہوں کا زمانہ دیکھا۔ ۲۵ھ میں دہلی میں انتقال کیا۔

خواجہ نظام الدین اولیا کے مرید تھے۔ شاعر کی حیثیت سے ان کا درجہ

بہت بلند ہے۔ انہوں نے ہر صنف شعری میں بے مثال کارنامے چھوڑے

ہیں۔ شاعری کے علاوہ فن موسیقی کے بھی ماہر تھے۔ اور اس فن میں

ایجادیں کیں۔ ان کا لقب 'امیر' ہے اور اپنی بزرگی کی وجہ سے
حضرت امیر خسرو کے نام سے مشہور ہیں۔

صفحہ ۱۲۔ **بنان آذری** = آذری مورتیاں۔ آذر ایک بُت تراش تھا۔

حضرت ابراہیمؑ پیغمبر اسی کے بیٹے تھے۔ اپنے باپ کی بنائی ہوئی مورتیوں
کو دیکھ دیکھ کر حضرت ابراہیمؑ کو حقیقی خدا کی تلاش ہوئی۔

صفحہ ۱۳۔ **مطہر** = ہندوستان کا ایک گنام فارسی شاعر جو بادشاہ دہلی

فیروز شاہ تغلق (۱۵۲۰ء تا ۱۵۹۹ء) کے عہد میں موجود تھا۔ اس کا

وطن اصلی کہاں ہے، ٹھیک معلوم نہیں۔ لوگ اس کو کٹرہ کا باشندہ

بتاتے ہیں۔ اس کا صحیح سال وفات بھی معلوم نہیں۔ ۱۷۹۰ء کے

بعد ہی فوت ہوا ہوگا۔ اُس کا کلام اب تک موجود ہے، جس سے معلوم ہوتا

ہے کہ وہ ایک اعلیٰ درجے کا شاعر تھا۔

صفحہ ۱۴۔ **سیھرغ** = ایک فرضی پرندہ، جس کے متعلق مشہور ہے کہ وہ

دُنیا کا سب سے بڑا پرندہ ہے۔ اور اس کا مسکن 'کوہ قاف' ہے۔

اکسیر = وہ جڑی بوٹی جس سے معمولی دھات وغیرہ سونا میں تبدیل

ہو جاتی ہے۔ یا وہ دوا جو لاعلاج مرض کو بھی اچھا کر دیتی ہے۔

صفحہ ۱۴۔ **مسعود بن سعد سلمان** = ہندوستان میں فارسی کے اولین

شاعروں میں ہے۔ اس کی ولادت لاہور میں ہوئی تھی۔ اس کے باپ

سعد سلمان کو بادشاہ مغربی کی طرف سے ہندوستان میں بہت سی

جائداد ملی ہوئی تھی۔ اس کے مرنے پر لوگوں نے یہ جائداد غصب کر لی۔
 مسعود را در خواہی کے واسطے غزنین گیا۔ لیکن اُس کے دشمنوں نے
 اُس پر غلط الزام لگا کر اُسے قید کر دیا۔ آخر سلطان ابراہیم شاہ غزنی
 کی خدمت میں اپنی تکلیف کا حال قصیدے میں لکھ کر قید سے رہائی پائی۔
 ۵۸۵ھ میں فوت ہوا۔ شہر = تالاب۔

صفحہ ۱۲۷۔ (نوری ایبوردی) = حکیم ابو عبد اللہ بن علی بن اسحاق ایبوردی
 خاوری، فارسی کا مشہور قصیدہ نگار شاعر ہے۔ علم فلسفہ و نجوم میں
 ماہر تھا۔ پچھلے طبابت کا پیشہ اختیار کیا، پھر شاعری کی طرف توجہ
 کی۔ وہ سلطان سنجر بادشاہ خراسان (۵۸۵ھ تا ۵۹۲ھ) کے
 دربار سے منسلک تھا۔ ۵۸۵ھ میں فوت ہوا۔

صفحہ ۱۲۹۔ ابن یمن = اس کا نام محمود اول تھا اور ہلاکو خان کے جانشین الجایتو
 (۳۰۵ھ تا ۳۱۶ھ) کے عہد میں ایران آ کے منصب فریو میں
 بس گیا تھا، محمود میں پیدا ہوا۔ ایک شاعر کی حیثیت سے محمود
 'سر بلاران' بادشاہوں کے دربار سے منسلک تھا۔ ۳۲۵ھ میں
 انتقال کیا۔ صادق الارزانی اصفہانی = صادق بن محمد صالح
 اصفہانی۔ عہد جمہوریت کا ایک مؤرخ جس کی تصنیف 'صبح صادق'
 مشہور ہے، یہ ۴۰۷ھ میں لکھی گئی۔ وہ پڑتہ بھی آیا تھا۔

صفحہ ۱۳۰۔ **ظہوری تشریحی** = نور الدین نام اور ظہوری تخلص۔ ایران سے شہر تشریح (ضلع بسزوالہ) کے رہنے والے تھے۔ تحصیل علم کے بعد ہندوستان آئے اور دکن میں بیجاپور کے فرمانروا ابراہیم عادل شاہ ثانی کے دربار سے منسلک ہو گئے۔ ۱۰۱۶ھ میں انتقال کیا۔

صفحہ ۱۳۱۔ **میر شمس الدین فقیر** = ۱۱۱۱ھ میں دہلی میں پیدا ہوئے۔ تحصیل علم کے بعد شعر و تصوف کی طرف راغب ہوئے۔ آخر عمر میں لباس درویشی اختیار کر کے دکن کی طرف گئے اور پانچ سال تک سیروسیاحت کرنے کے بعد اپنے بوڑھے باپ کو دیکھنے پھر دہلی آئے۔ جب شہر دہلی پر نادر شاہ کا حملہ ہوا تو لکھنؤ چلے آئے اور یہاں سکونت اختیار کی۔ آخر عمر میں حج کو گئے۔ واپسی کے وقت کشتی غرق ہونے کی وجہ سے ۱۱۸۳ھ میں دارالبقا کو نصرت ہو گئے۔

بروہوم = سرزمین

صفحہ ۱۳۲۔ **اقبال** = شیخ محمد اقبال۔ سیالکوٹ کے رہنے والے تھے، جہاں وہ ۱۸۷۶ء میں پیدا ہوئے۔ ایم۔ اے تک کی اعلیٰ تعلیم حاصل کرنے کے بعد وہ یورپ گئے اور وہاں سے پی۔ ایچ۔ ڈی کی ڈگری اور بیسٹری کی سند حاصل کی۔ واپس آکر کچھ دنوں تک بیسٹری کا پیشہ کیا۔ لیکن چونکہ طبیعت شروع سے شعر و سخن کی طرف راغب تھی، زیادہ وقت شاعری میں گزارنے لگا۔ بہت جلد قومی و ملی شاعری کی حیثیت سے مشہور ہو گئے۔ اور

ان کی اعلیٰ قابلیت کی وجہ سے حکومت انگلینڈ نے انہیں 'سر' کا خطاب دیا۔
 ان کا انتقال ۱۲ اپریل ۱۹۳۵ء کو ہوا۔ فارسی و اردو دونوں کے
 بے مثال شاعر تھے۔ فرودین = فروردین۔ ایرانی سال کا پہلا
 مہینہ۔ یہ موسم بہار کا ہوتا ہے۔

صفحہ ۱۳۳۔ تانمار = وسط ایشیا کا ملک جو چین کے شمال میں ہے۔ یہیں سے
 مغل قوم نے نکل کر دنیا کے بہت سے ملکوں کو فتح کیا۔ چنگیز بھی تانماری
 تھا۔ زنگ = ملک حبش۔

صفحہ ۱۳۴۔ نوشینہ = (نوش + ینہ) پینے کی چیز، یعنی شربت۔

صفحہ ۱۳۵۔ حرم = خانہ کعبہ۔ جہاں کسی باندار کو جان سے مارنا گناہ ہے۔
 فسان = سان دھرنے کا پتھر۔ عیار = کسوٹی۔

صفحہ ۱۳۶۔ پروین اعتصامی = یوسف اعتصامی کی بیٹی تھیں۔ تقریباً
 ساٹھ سال پہلے ایران کے شہر تبریز میں پیدا ہوئیں۔ بچپن ہی میں
 باپ کے ساتھ تہران آئیں اور باپ ہی سے فارسی و عربی کی تعلیم حاصل
 کی۔ پھر انگریزی مدرسوں میں تکمیل علم کیا۔ ۳۵ سال کی عمر میں انتقال
 کیا۔ بچپن ہی سے شعر گوئی کا ملکہ تھا۔ ان کا شمار موجودہ ایران کے
 مشہور شاعروں میں ہوتا ہے۔

صفحہ ۱۳۷۔ مصوبی = راستہ چلنے والا، مسافر۔ لائے = گھونٹا۔

صفحہ ۱۳۸۔ وریل = گردن کی رگ۔

صفحہ ۱۳۹۔ سورہ = خوشی۔ قوال = بخشش۔ انبار = ڈھیر،
کھلیان، خزانہ۔ دی و بہمن = ایرانی سال کے دو مہینوں کا نام
جن میں سردی کا موسم ہوتا ہے۔

صفحہ ۱۴۰۔ پای بسنت = بنیاد۔ پئیان = بنیاد۔

صفحہ ۱۴۱۔ فلاطون = یونان کا ایک مشہور حکیم و فلاسفر، سقراط کا
شاگرد اور اسطو کا استاد۔ ۳۳۷ قبل مسیح میں پیدا ہوا اور ۳۲۸
قبل مسیح میں فوت ہوا۔ اُس نے کئی کتابیں لکھیں جن میں ایک کتاب علم سیت
میں بنام 'میتھوریت' بہت مشہور ہے۔

سقراط = یونان کا مشہور ترین فلاسفر جو ۴۷۰ قبل مسیح میں شہر -
ایتھنس میں پیدا ہوا۔ وہ ایک مجسمہ ساز کا بیٹا تھا، بچپن ہی سے علوم
مخصوصاً فلسفہ کی طرف مائل تھا، بہت جلد وہ دنیا کا زبردست فلاسفر
سمجھا جانے لگا۔ اُس زمانے میں یونان والے اصنام پرست تھے، لیکن
سقراط خدا سے واحد اور بقایا رور پر ایمان رکھتا تھا اور وہ اپنے
شاگردوں کو اسی عقیدے کی تعلیم دیتا تھا، اسی وجہ سے لوگ اُس کے
دشمن ہو گئے اور آخر کار ایتھنس کے حاکموں نے اسے زہر پلا کر مار ڈینے کا
فیصلہ کیا۔ چنانچہ اُسے قید خانہ میں زہر کا پیالہ پیش کیا گیا، جسے
اُس نے خوشی پی کر جان سے دی۔ اُس کی موت ۳۹۹ قبل مسیح میں ہوئی۔

صفحہ ۱۴۱۔ لقیان = لقیان کا شمار حکما میں ہوتا ہے۔ ان کا نام قرآن میں بھی

اس لئے لوگ ان کو بغیر سمجھتے ہیں۔ یہ بات واضح طور پر نہیں معلوم ہو سکی

کہ لقمان کب اور کہاں رہتے تھے۔ دیپستان = مدرسہ۔

صفحہ ۱۳۲۔ توان = قوت۔ توش = توشہ، اسباب و سامان، زادراہ۔

یارہ = گلگن۔ (زیور)

صفحہ ۱۳۳۔ ملک الشعراء ہمارا شہمدی = ان کا نام محمد تقی اور تخلص ہمارا ہے۔

ایک باکمال شاعر ہونے کی وجہ سے ایرانی حکومت نے انھیں 'ملک الشعراء'

کا خطاب دیا، ان کے باپ ملک الشعراء محمد کاظم صبوری تھے۔ ہمارا ۱۸۸۶ء

میں پیدا ہوئے۔ تحصیل علم کے بعد شاعری کی طرف توجہ کی۔ انھوں نے

ایران کی عوامی جدوجہد میں اور ملک کو غیر ملکیوں کے اثر و رسوخ سے

آزاد کرنے کی کوشش میں بڑا حصہ لیا۔ قومی و سیاسی نظمیں لکھیں،

جس کی پاداش میں قید و بند کی تکلیف بھی اٹھانی پڑی۔ ملک میں جب

حکومت مشروطہ قائم ہوئی تو ہمارا کو بھی مناسب عہدے ملے۔ تہران کی

یونیورسٹی میں بھی استاد رہے۔ ۱۹۵۱ء میں انتقال کیا۔

تقرنگ = زہر۔ صہبت = آواز۔ فروصنگ = شان و شوکت و ثروت۔

صفحہ ۱۳۴۔ شوٹنگن = میلا، گندہ۔ گدرنگ = لکڑی کی وہ تھاپی جس سے

دھوبی کپڑے کو دھونے میں، اُس سے پیٹتے ہیں۔ بالوژالہ سلطانی =

اصفہان میں آج سے ۲۵ سال قبل پیدا ہوئیں۔ علم و ادب میں ہمارا

حاصل کرنے کے بعد بانک ملی ایران میں ملازمت کر لی، لیکن کمیونسٹ عقائد

کے اتیسے ابھیں ملازمت ترک کرنا پڑی اور وہ بھاگ کر روس میں پناہ گزین ہو گئے۔
شعر و سخن کی طرف بچپن سے رغبت تھی۔

تلمیسا = ساسانی بادشاہ خسرو پرویز کے دربار کے ایک گویا کا نام۔

صفحہ ۱۲۴ - بسین درختا = آج سے تقریباً ۳۶ سال قبل تہران میں پیدا ہوئیں۔

تلمیسا حاصل کرنے کے بعد شعر و سخن کی طرف توجہ کی۔

صفحہ ۱۲۷ - صفاعلی شاہ = ان کا نام علی ظہیر اللہ اول ہے۔ محمد ناصر قلیاچاک کے فرزند تھے۔

۱۲۸ھ میں تہران میں متولد ہوئے۔ باپ کے مرنے کے بعد سرکاری ملازمت

اختیار کی۔ پھر سو فیوں کے حلقے میں شامل ہوئے۔ ۱۳۲۲ھ میں فوت ہوئے۔

یامثالش = بہ + اشمال + ش = اپنے ساتھیوں سے۔

فضامان = فضا + مان (ضمیر متصل اضافی جمع منکلم) = ہم لوگوں کی فضا۔

(اسی طرح غرامان)۔

صفحہ ۱۲۸ - تجرد = جلید یعنی موڈرن بننا۔ قمران طایری = ایران کے شہر ملیر

میں ۱۲۹ھ میں پیدا ہوئے۔ تحصیل علم کے بعد سبب غربت ملازمت اختیار کی۔

ہنوز زندہ ہیں اور ایران کے جلید خاسروں میں شمار ہوتے ہیں۔

الارغ = نجر۔ چلاق = ننگر۔ کشت و کار = جو تھا۔ لونا۔

خصالیت = سرسبزی۔

صفحہ ۱۲۹ - مگر این ملک خالرج از دنیا است = شاید ہی ملک از دنیا سے باہر ہے۔

صفحہ ۱۳۰ - ترانہ = رباعی کو پہلے زمانے میں ترانہ کہتے تھے۔ اب پھر ایرانیوں

نے رباعی کو ترانہ کہنا شروع کیا ہے۔

صفحہ ۱۵۱۔ دہلاہ از کسی بر آوہ دن = کسی کو تباہ و برباد کر دینا۔
 جیحون = ایک ندی کا نام جو آجکل روس میں ہے۔ قرات = ملک عراق
 کی ایک ندی، کربلا جہاں حضرت امام حسینؑ شہید ہوئے اسی ندی کی ایک نہر کے
 کنارے واقع ہے۔

صفحہ ۱۵۲۔ روم = ملک اطالیہ کا مشہور شہر اور دارالسلطنت۔ یہ عیسائی مذہب کا
 بڑا مرکز بھی ہے۔ عیسائیوں کا سب سے بڑا مذہبی اتہام 'پوپ' یہیں رہتا ہے۔
 کلیسا = عیسائیوں کی عبادتگاہ۔ شام = جزیرہ نما کے سرک ایک مشہور ملک۔
 بدرخشاں = ملک افغانستان کا ایک علاقہ، یہاں کے پہاڑوں میں لعل
 ملتا ہے جو بہت ہی عمدہ ہوتا ہے۔

سمرقند = آرمینیا کے رہنے والے تھے۔ پہلے یہودی یا عیسائی تھے، لیکن جوانی
 میں مسلمان ہو گئے تھے۔ ان کا اصلی نام معلوم نہیں۔ اپنے تخلص 'سرد' ہی سے
 مشہور ہیں۔ علم و ادب میں مہارت حاصل کی تھی۔ آبائی پیشہ تجارت تھا۔ اسی
 سلسلے میں منغل بادشاہ شاہجہاں کے زمانے میں ہندوستان آئے۔ جب سردھ
 کے شہر ٹھٹھ میں پہنچے تو ایک طفل حسین پر عاشق ہو گئے۔ عشق مجازی نے عشق حقیقی
 کا رنگ اختیار کر لیا۔ جذب و جنون اس حد تک پہنچا کہ ننگے پھرنے لگے۔ آخر میں
 دہلی پہنچے اور شاہزادہ دارالاشکوہ سے ملاقات کی۔ وہ ان کا معتقد ہو گیا۔ ان کی
 رہنمائی اور سفایر کی بوجہ منغل بادشاہ اور ننگ زیم کو پہنچی تو اس نے قاضی القضاة
 کو ان کے پاس بھیج کر لباس پہننے کی درخواست کی۔ وہ زمانے تو ایک مجمع کے

سائے بٹو کر کلمہ پڑھنے کو کہا گیا۔ انہوں نے صرف 'لا الہ الا اللہ' پڑھا۔ جب آگ پڑھنے کو کہا گیا تو جواب دیا کہ ابھی نفی میں متغریق ہوں، اثبات تک نہیں پہنچا۔ علما نے کفر کا فتویٰ دیا۔ اور توبہ کرنے کو کہا۔ انہوں نے انکار کیا تو قتل کا فتویٰ صادر کیا گیا۔ چنانچہ قتل کر دیئے گئے۔ یہ واقعہ ۱۶۶۱ء کا ہے۔ ان کے مرنے کے بعد لوگوں نے ان کو شہید کا لقب دیا ہے۔

صفحہ ۱۵۳۔ دین فرنگی = یورپ والوں کا مذہب، یعنی عیسائیت۔

ضمیمہ

صفحہ ۶۱۔ احسان یا رشاطر = موجودہ ایران کے باکمال اساتذہ میں شمار ہوتے ہیں۔ وہ بہت دنوں تک دانشگاہ تہران (تہران یونیورسٹی) میں فارسی قدیم کے استاد رہے ہیں۔ آج کل بھی اس درسگاہ میں تعلیم دیتے ہیں۔ انہوں نے مختلف علمی اداروں اور انجمنوں میں شرکت کی غرض سے یورپ اور امریکہ کا بھی سفر کیا ہے۔

صفحہ ۶۲۔ محمد علی فروغی = ۱۸۷۸ء میں تہران میں پیدا ہوئے۔ انکے والد محمد حسین فروغی اپنے زمانے کے دانشمند شمار ہوتے تھے۔ محمد علی نے ابتدائی تعلیم انسی سے حاصل کی، پھر علم طب پڑھنے کے لئے دارالفنون میں داخلہ لیا۔ اس کو نامیام پھوڑ کر فلسفہ میں فضیلت حاصل کی اور بعد میں اسی مدرسہ میں تالیف، طبعیات اور فرانسیسی زبان کی تعلیم دیتے رہے۔ پھر ایک دوسرے

برسر میں پرنسپل کے عہدے پر فائز ہوئے۔ ۱۹۰۹ء میں مجلس شوریٰ ملی
 (یعنی ایرانی پارلیمنٹ) کے ممبر منتخب ہوئے اور بعد میں اس مجلس کی
 صدارت کے فرائض بھی انجام دیتے رہے۔ اپنے علمی اور ادبی مشاغل کے
 باوجود حکومت میں مختلف ذمہ دار عہدوں پر مامور ہوئے۔ یہاں تک کہ
 کچھ عرصے تک وزیر اسٹیم بھی رہے۔ انھیں نے کئی بار مغربی ممالک کا بھی سفر
 کیا۔ اور بڑی بڑی بین الاقوامی کانفرنسوں میں ایران کی نمائندگی کی۔ اپنی
 بیش قیمت خدمات کی بنا پر زکاء الملک کا خطاب حاصل کیا۔ ان کا انتقال
 ۱۹۴۶ء میں ہوا۔ ان کی تالیفات کی تعداد میں سے زیادہ ہے۔ وہ
 سادہ و سلیس نثر لکھنے میں کمال رکھتے ہیں۔

صفحہ ۸۱۔ صحیح ہمدانی = ان کا شمار دور جاوید کے ایرانی نثر نگاروں
 میں ہوتا ہے۔ وہ ابتدا میں بہائی مذہب کے پیرو تھے۔ بعد میں پھر
 اسلام قبول کر لیا۔ انھوں نے بچوں کے لئے کئی کتابیں قصہ کہانی کی
 تالیف کی ہیں۔ تہران ایڈیو بیس بچوں کے پروگرام میں برابر شرکت کرتے
 تھے۔ ان کا انتقال ۱۹۶۴ء میں ہوا۔

۱
 ۱۵۵۲
 ۲۶
 ۲۶/۵

CALL No. { ۸۹۱۵۵۰۸ } ACC. NO. ۱۰۱۸۷
 AUTHOR صدرالدين، سيد
 TITLE فارسی تشریح

۸۹۱۵۵۰۸
۱۰۱۸۷
فارسی تشریح

Date	No.	Date	No.
۱۹۶۶			
۲۰۰۷-۰۶-۱۹			
۲۰۱۲			

D AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

